www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

توضیح کوتاه در مورد بعضی اصطلاحات در کتاب:

دسمودوس: نام علمی گونه ای از خفاش های خوناشام که به نام ومپایر شناخته شده تر است.

چوپاکابرا : نوعی گرگ سگ که چندین بار در کشورهای آمریکای شمالی و جنوبی و یکی دو کشور اروپایی دیده شده است دانشمندان معتقدند که نوعی سگ جهش یافته است که به خون علاقه دارد و معمولا به حیوانات بزرگ و در بعضی موارد به انسانها هم حمله میکند. بقیه خصوصیات در کتاب گفته شده است.

اکستینزتیونیزم: گروهی هستند که اعتقاد دارند تمام موجودات غیر انسان رو باید از بین برد یا به خدمت در آورد. در اینجا مثال زده شده و در واقع منظور تمام غیر خوناشام ها هست.

خفاش ها برای دیدن احتیاجی به بینایی ندارند و تقریبا کور هستند. آنها برای جهت یابی از انعکاس صداها استفاده میکنند.

افشین جاهد

afshin_evilman@yahoo.com

fereshte.marg@gmail.com

http://good-life.ir

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

زندگینامه خوناشام

فصل اول :

صدای بال زدن و جیغ وحشیانه پرنده ای در تاریکی منو از بیحسی که در اون فرو رفته بودم در آورد به اطرافم نگاهی انداختم و گردنم تقی صدا کرد و درد گرفت اطرافم خیس بود و البته خودم هم خیس بودم ولی متوجه بارونی که باریده و حالا قطع شده بود نشده بودم به ساعتم نگاهی انداختم عقربه های شب نمای ساعتم نشان میداد که چند ساعتی از نیمه شب گذشته بعد از طلوع آفتاب به گورستان آمده بودم پس نزدیک به بیست ساعت است که اینجا نشسته ام و حالا سرما تمام وجودم رو گرفته و بدنم به خشکی درختی کهنسال شده کش و قوسی به خودم دادم و از دردی که در استخونام دوید ناله ای کردم سر پا ایستادم و سرم گیج رفت پاهام بیحس شده بود و چشمهام سیاهی میرفت خواستم قدمی بردارم که سکندری خوردم و بر روی خاک نرم و مرطوبی به زمین خوردم به قطعه خاکی که روی اون افتاده بودم خیره شدم به قبر پدر بزرگم . آه چه به من گذشته بود در یک چشم به هم زدن نومیدی و یاس تمام وجودم رو در نوردید. ناله ای کردم و شروع به گریه کردم هر چند که اشکی برایم نمونده بود.مقداری از خاک مرطوب رو توی دستام مشت کردم و دوباره در گذشته غوطه ور شدم خاطرات دو شب پیش برای ذهنم کهنه و قدیمی شده بود انگار که سالها از آن شب میگذشت کنار قبر دراز کشیده بودم و به آخرین شب زندگی پدر بزرگم فکر کردم و دوباره به خودم یاداوری کردم که همین دو شب پیش بود .....

توی تاریکی ایستاده بودم و دستم رو روی کلید روشن کردن چراغ ها آماده نگه داشته بودم در باز شد و پیرمردی با قامتی راست موهای یک دست سفید و اندامی که بیشتر به یک ورزشکار چهل ساله میخورد وارد اتاق شد و در همون لحظه من چراغ ها رو روشن کردم و با صدای بلند گفتم" تولدت مبارک ". پیرمرد که حسابی جا خورده بود کمی به من خیره شد و بعد از چند لحظه گفت " امتحانت چطور بود؟"

اگه بگم بدجوری تو زوقم خورده بود از کلمه درستی استفاده نکرده بودم در واقع زوقم حسابی کور شد. به هر حال اعتماد به نفسم رو جمع کردم و با گذاشتن یه موزیک تولدت مبارک که همراه با صدای دست زدنهای ظبط شده بود حسابی خونه رو شلوغ کردم پدربزرگ لبخندی زد و سری تکون داد و روی راحتی همیشگی خودش که الان تزئین شده بود نشست صدای پخشو کم کردم و گفتم" پدر بزرگ نازنینم تولد هشتاد و سه سالگیت مبارک"
پدر بزرگم نگاهی به من انداخت و تکرار کرد "هشتاد و سه " و آهی از ته دل کشید

من که نمیخواستم کار به جایی که دوست نداشتم کشیده بشه سریع سی دی رو عوض کردم و یکی از آلبومای خواننده مورد علاقه پیرمرد رو روی پخش گزاشتمو گفتم

" عزیزم امیدوارم که توی ذهنت دنبال کلماتی برای شروع حرفای همیشگی نگردی نا سلامتی امروز تولدت هست و باید خوشحال باشیم. خوشحال.."

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

" آره باید خوشحال باشم که یه سال دیگه از عمر من گذشت و هنوز جرات ندارم بمیرم که نکنه تو یه وقت تنها بمونی ... من که نمیفهمم آخه تو چرا نمیخوای یه دوست داشته باشی؟ چرا با هیچکس قاطی نمیشی ؟ تا کی میخوای منزوی باقی بمونی ؟ رامین جان تو باید یه دوستیه واقعی رو تجربه کنی تو الان بیست و سه سالت شده آخه کی باورش میشه که تو با این سن و سالت هیچ وقت هیچ دوستی نداشتی آخه من جواب پدر و مادرت رو اون دنیا چی بدم؟ "

" وای دوباره شروع نکن من شما رو دارم وقتی شما و تجربتون رو دارم آخه چه احتیاجی به کس دیگه ای هست؟ "
" من دارم از یه دوست حرف میزنم "
" ما با هم دوستیم مگه نه ؟ "
پدربزرگم اخماش رو در هم کشید و به من خیره شد سعی کردم چشمام رو ازش بدزدم با صدای آرومی پرسید

" چرا نمیخوای هیچ دوستی داشته باشی؟ چرا با دخترا معاشرت نمیکنی؟ وقتی همسن تو بودم بیشتر از بیستا دوست و دوست دختر داشتم "
" نه دیگه قرار نیست خودتون رو با من مقایسه کنید شما یه پا آتیش بودی برا خودت. "
به شکل موزیانه ای خندیدم و ادامه دادم " ببینم مادر بزرگ هم در مورد دوست دخترات چیزی میدونست ؟"
ولی پدر بزرگم نخندید صورتش رو با دستاش پوشوند و به پشتی صندلیش تکیه داد و آهی کشید در حالی که بدجوری احساس شرمندگی میکردم گفتم
" ببخشید نمیخواستم ناراحتتون کنم "
" من از این ناراحتم که به جای این که جواب سوالم رو بدی ازم سوال بی ربط میپرسی .بیست و هشت سالم بود که با مادربزرگت ازدواج کردم
وقتی مونس خودم رو پیدا کردم احتیاجی نداشتم که تنهایی خودم رو با اشخاص دیگه پر کنم"

نیشم باز شد و لبخند پت و پهنی زدم و گفتم " آهاااا همینو میخواستم بشنوم اتفاقا منم وقتی شما رو دارم احتیاجی به دیگران ندارم "
چهره پیرمرد غمگین و خسته شد و من شرمسار به طرفش رفتم و دستم رو روی شونش گذاشتم و ادامه دادم " نگران من نباشید... باشه هرچی شما بگید قبول راستشو بخوای اخیرا با دو سه نفر از بچه های دانشگاه قاطی شدم "

چشمهای پدر بزرگم برقی زد و پرسید " بچه های خوبین؟ توی این دوره و زمونه سخت میشه به کسی اعتماد کردا یه وقت خدایی نکرده تو زرد از آب در نیان "

" خوبن . نگران نباشید بچه های سالمی هستن "
پدر بزرگم لبخندی به آسودگی زد و گفت " خدا رو شکر یه بار سنگین رو از روی قلبم برداشتی حالا یکی یکی اسمشون رو بگو و تعریف کن چه جور آدمایی هستن "
پدربزرگم نمیدونست که حالا من بار سنگینی روی قلب خودم احساس میکنم حالا که برای اولین و آخرین بار بهش دروغ گفته بودم پیرمرد خوشحال بود و آن شب بیش از هر شبی که به یاد داشتم خندید در آخر گفت امشب بعد از سالها بدون غصه خوابم میبره و بدون غصه هم خوابید... خوابی ابدی.

آه چقدر من بدبختم چقدر من تنهام هیچ امیدی وجود نداره نه خانواده ای نه دوستی و نه خیشاوندی . چطور باید به زندگی ادامه میدادم چطور باید بدون پدر بزرگ که به تنهایی هم پدرم بود و هم مادرم و هم دوست و خویشاوندم زندگی میکردم .من به یکباره همه کسم را از دست داده بودم .

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ناگهان سوزش شدیدی رو در گردنم احساس کردم نیم خیز شدم و دستم رو به سرعت به طرف گردنم بردم و جانور کوچک پشکالویی رو در مشتم گرفتم و از گردنم جدا کردم تاریکی نمیگذاشت که ببینم این موجودی که گازم گرفته بود موش بود یا چیزی دیگر هرچه که بود به انزجار مشتم رو فشردم و تمام ناراحتیم رو با فشار انگشتانم به جانور منتقل کردم و فریادی کشیدم و همزمان با فریاد من جانور هم جیغی کشید و ساکت شد. گردنم یکپارچه آتش شده بود مشتم رو باز کردم و جسد بی جان به زمین افتاد با دو دستم گردنم رو گرفتم و از درد دندانهایم را به هم فشردم و به روی پاهای لرزانم ایستادم بدنم به شدت رنجور و نا توان شده بود سوزش گردنم حالا به سر و سینه ام رسیده بود نفس عمیقی کشیدم و بر زانو افتادم آن موجود هرچه که بود نیشی زهراگین داشت که زهرش به تندی در بدنم پخش میشد . میدانستم که مرگم نزدیک است پس دوباره دراز کشیدم تا در کنار پدر بزرگم جان بدهم.

درد بینهایت مرا میازرد هرگز به مرگی دردآور نیندیشیده بودم بدنم به تشج و رعشه ای شدید افتاد و از دهان و بینیم مایعی بر زمین میریخت و من همچنان هوشیار بودم و از مرگ طولانیم زجر میکشیدم تمام اعضای بدنم از کنترل من خارج بودند ولی مغزم بی عیب و نقص کار میکرد و تمام پیام های درد در بدنم رو به خوبی جزب میکرد که به یک باره درد از میان رفت و رعشه بدنم آرام شد. قادر به حرکت نبودم حتی نفس هم نمیکشیدم و در این حال فقط صدای قلبم را میشنیدم که ضربانی کند داشت و هر لحظه کند تر میشد و من آماده بودم تا به ماورا بپیوندم و خوشنود بودم از اینکه دیگر لازم نبود به زندگی تیره و تارم ادامه دهم نمیدانم که آیا واقعا لبخندی بر لبانم نشسته بود یا اینکه من اینطور حس میکردم. صدای تپش قلبم بسیار کند شده بود و به یکباره با سوزشی خفیف که در سینه ام حس کردم به کلی قطع شد و من به کنام مرگ فرو رفتم.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

فصل دوم :

" پسر جان .... حالت خوبه پسرم ؟ "

چشمام رو باز کردم و پیرزنی رو دیدم که نشسته و به من خیره شده . بدنم درد نمیکرد و خشکی و نزاری اش از بین رفته بود و خبری از ضعف نبود در عوض کاملا قبراق و سر حال بودم نشستم و رو به پیرزن پرسیدم " من الان مردم درسته ؟ "
پیرزن لبخندی زد بر روی پاهایش ایستاد و جواب داد : " هنوز که نه ولی اگه بخوای همینجا بشینی فکر کنم دو سه ساعت دیگه جواب سوالت چیز دیگه ای باشه.هر چند دور از جونت شدی عین جنازه راستشو بخوای میترسیدم خدایی نکرده یه بلایی سرت اومده باشه. پاشو برو خونه اون خدا بیامرز دیگه رفته. پاشو دیگه اونم راضی نیست که تو اینجوری خودتو به کشتن بدی " دستش رو به طرفم دراز کرد و ادامه داد " بیا از وقتی اومدی حواسم بهت بود میدونم که هیچی نخردی بیا این یه لقمه نون و پنیر رو بخور تا جون بگیری ... بگیرش دیگه ... دستم خسته شد مادر بگیرش"

نان و پنیر رو از دستش گرفتم و پرسیدم " شما کی هستید ؟ "

چادر وصله پینه شده اش رو که کاملا تمیز بود دور خودش پیچید و گفت من همینجا زندگه میکنم " با دست به اتاقک کوچکی آخر قبرستان اشاره کرد و ادامه داد " دیشب هم میخواستم برات غذا بیارم ولی دیدم حالت خوش نیست گفتم به حال خودت بزارمت بهتره ... مادر لقمتو بخور اگه رغبت نمیکنی برات شیرینی یا حلوا بیارم کلوچه مسقطی میخوری؟ "
گازی به نون و پنیر زدم و به تندی روی پاهام ایستادم و حسابی از سلامتی بدنم حیرت زده شدم و البته به روی خودم نیاوردت که نون و پنیر به مزاجم بی مزه و بی طعم بود.

" چی کارت بود؟ "

" چی؟ "

"همین خدا بیامرز ... چه نسبتی باهات داشت ؟ "
سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم "همه کسم بود ... دیگه هیچ کس رو ندارم "
" پسرم خدا رو فراموش کردی؟ تو خدا رو داری کدوم قوم و خیشی برا آدم مثل خدا میشه ؟ "
آهی کشیدم و زیر لب گفتم " آره "
در همون حال چشمم به جسد جانوری افتاد که کنار پام افتاده بود پیرزن هم که نگاه منو دنبال کرده بود گفت " تا به حال خفاش به این بزرگی ندیده بودم "

سری به نشانه تائید تکون دادم و گفتم " دیشب گازم گرفت "
"چی کار کردی ؟ "
به پیرزن نگاهی کردم و بلند تر گفتم " این خفاش رو میگم دیشب گردنم رو گاز گرفت "
و همزمان به گردنم اشاره کردم

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

دستش رو جلو آورد و صورتم رو به طرفی گردوند تا جای زخم رو ببینه
" واااااای بدنت یخ کرده ... مادر جان زخما کوچیکن ولی ممکنه خدایی نکرده مرضی چیزی داشته باشه برا اطمینون هم که شده یه سر برو پیش یه دکتر زخمو ببینه "

نشستم و از نزدیک به جسد خفاش نگاه کردم و جدا از اینکه اونو کشتم غمگین و پشیمون بودم انگار که ....

****

صدای بوق ماشین ها وحشتناک بود گاز دادن موتورها داد و بیداد دست فروشان جیغ بچه ها حتی صحبت های در گوشی مردم بیش از حد بلند شده بود صدای سنگ ریزه هایی که زیر پاهام جابه جا میشدن از همه بدتر بود و باعث شد چندین بار تعادل خودم رو از دست بدم . گوشهام زیادی حساس شده بودند .ازیک داروخانه یک بسته پنبه خریداری کردم و تا میتونستم گوشهام رو از پنبه پر کردم خورشید از ساختمانهای اطراف میگذشت و نور وحشتناک و زننده خودش رو روی خیابان گسترده میکرد. امروز نور خورشید هم حساسیت پیدا کرده بودم. به ناچار تیره ترین عینک آفتابی رو که در فروشگاهی وجود داشت خریدم و به چشمم زدم و باز به راه افتادم و حالا نوبت به بوها رسیده بود تا مشامم رو پر کنن .خدایا امروز چه خبر بود ؟
قدم هام رو سریعتر کردم تا هرچه زودتر به ماشینم برسم و از این جهنم فرار کنم.
به خونه که رسیدم کمی آروم گرفتم گرسنه بودم ولی میل به هیچکدوم از غذاهای درون یخچال نداشتم. نا امید به سمت اتاق نشیمن رفتم تلوزیون رو روشن کردم و روی کاناپه لم دادم به فکر مراسم هفتم و چهلم برای پدر بزرگم بودم درسته که من کسی رو نداشتم ولی پدر بزرگم دوستان زیادی داشت و همه محل به اون احترام میگزاشتن و از من انتظار داشتن که براش مراسمی آبرومند بگیرم .
شبکه های تلوزیون رو عوض کردم و به شبکه استانی رسیدم که تصویر دختر بچه ای دوازده ساله رو نشون میداد که دو روز بود از خانه خارج شده و دیگر باز نگشته بود چهره معصوم دختر بچه بیش از پیش باعث افسردگیم شد در دل دعا کردم که هرجا که هست سالم باشه تلوزیون رو خاموش کردم و بر روی کاناپه دراز کشیدم دستهام رو طبق عادت روی سینه ام گذاشتم و چشمام رو بستم تا اندکی بخوابم و گذر زمان رو در اون خانه بی روح سریعتر کنم.
احساس عجیبی داشتم که کم کم داشت قویتر میشد حس میکردم چیزی درست نیست یا چیزی سر جای خودش نیست سعی کردم این حس رو فراموش کنم ولی مثل خاری که زیر پوستم مونده باشه رنجم میداد . تمرکز کردم تا با فهمیدن منشا چیزی که سر جای خودش نبود حداقل خودم رو آرام کرده باشم. چشمهام همچنان بسته بود و فکر میکردم نفس عمیقی کشیدم و سینه ام زیر دستام به سنگینی بالا و پایین رفت در یک لحظه متوجه نادرستی شدم. وحشتزده از جا پریدم و سعی کردم بایستم ولی پای لرزانم تحمل وزنم رو نداشت . چیزی که در فکرم بود رو به زبان آوردم تا با گوش های خودم بشنوم و بیشتراونو حضم کنم :

" قلبم نمیتپه .... قلبم از کار افتاده "
به سرعت پیراهنم رو بالا زدم و دستم رو روی سینه ام گذاشتم و به یاد آخرین لحظات شب قبل افتادم. قلبم نمی تپید . من مرده بودم .

****

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

نه این نمیتونست حقیقت داشته باشه من با اون پیرزن حرف زدم ولی ... یعنی ممکنه اون هم یک روح بوده باشه؟ ناگهان به یاد نان و پنیر افتادم که پیرزن به من تعارف کرده بود و مزه بی مزه نان و پنیر رو به یاد آوردم . به سرعت به طرف آشپزخانه رفتم و در یخچال رو باز کردم هر چی که تو دستم میومد رو تو دهنم میچپوندم همه خوردنیها یک مزه داشتن انگار که داشتم کاغذ میجویدم از این فکر چهره ام در هم رفت و هرچی رو که توی دهنم مونده بود رو توی سطل زباله تف کردم. در همون لحظه به یاد خریدهام افتادم و به تندی دستم رو به طرف گوشم بردم پنبه همچنان درون گوشم بود. کمی آرام شدم ولی برای این وضعیت هیچ توضیحی نداشتم . شاید مریض شده بودم... اه آخه این چجور بیماریی هست که یکی از علایمش از کار ایستادن قلب هست؟

پالتوی کوتاه و شیکی که پدربزرگم برام خریده بود رو با ناراحتی پوشیدم و از خونه بیرون رفتم تا آشنایی رو ببینم و باهاش صحبت کنم و از زنده بودنم مطمئن بشم ولی همین که در خونه رو باز کردم آفتاب به پوستم هجوم آورد و انگار که سیلی محکمی خورده باشم صورتم رو عقب کشیدم و هر دو دستم رو روی صورتم گذاشتم .چه بلایی سرم اومده ؟ حتی طاقت آفتاب ملایم ماه آذر رو هم نداشتم.

" چی شده ؟حالتون خوبه آقا رامین؟ "

دستم رو از روی صورتم برداشتم و چشمام رو باز کردم این صدای زن همسایه بود که با نگرانی به من نگاه میکرد.

عالی شد اون من رو میبینه. "بله ... خوبم ... ممنون ...راستی سلام منو به باباتون برسونید از قول من بابت زحماتشون برا مراسم تشکر کنید

جواب داد " حتما ... وظیفه بوده شماهم سلام .... " به سرعت چهرش به سرخی گرایید و با عجله خدا حافظی کرد و رفت.

اگه قلبم کار میکرد حتما الان فشرده میشد برگشتم و در رو بستم. دستم رو زیر لباسم بردم و به سینم چسبوندم ولی فایده ای نداشت ضعیفترین ضربان رو هم حس نمیکردم . اصلا چه اهمیتی داره من که سالم و سر حالم. زنده هستم و روی دوتا پام وایسادم به فرض که در حال مرگ باشم مگه اهمیتی هم داره؟ بهترین چیز الان یه خواب طولانی هست اصلا هم برام مهم نیست که بخوابم و دیگه بیدار نشم فقط میخوام بخوابم .

نیمه شب همراه با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم و بعد از خوردن مقدار زیادی آب لباس های خاکی و کثیفم رو درون سبد لباس چرکها انداختم و پنبه ها رو از گوشم در آوردم و به سمت حمام رفتم با آب سرد فرح بخشی دوش گرفتم و خیلی زود از حمام خارج شدم تا برای یک پیاده روی شبانه آماده بشم.

شب فوق العاده زیبایی بود به شکل حیرت آوری از تاریکی هوا احساس رضایت میکردم. دیگه صداها ادیتم نمیکردند و حالا عادی شده بودند..

احساس عجیبی داشتم انگار که میدونستم تمام اجسام اطرافم دقیقا کجا و به چه شکل قرار دارن .حتی مورچه هایی که در اطرافم در حال حرکت بودند رو بدون اینکه ببینم تشخیص میدادم یکی دوبار برای اینکه از این موضوع مطمئن بشم به طرف محل مورچه ها میرفتم و اونا رو در همون جایی که انتظار داشتم پیدا میکردم. در حالی که لبخند رضایتی بر لبهام نشسته بود وارد خیابان شدم. به تمام وقایعی که امروز رخ داده بود فکر میکردم به تمام تغییراتی که در من به وجود اومده بود حتی وقتی که داشتم موهامو جلوی آینه شانه میزدم متوجه تغییرات کوچکی در صورتم شده بودم تغییراتی از قبیل ناپدید شدن کک و مک های صورتم رنگ پریدگی و حتی اریب شدن ابروهام و

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

کشیده تر شدن صورتم که در کل قیافه ای مردانه تر به من میداد. احساس میکردم وزنم هم کم شده و اندامم متناسبتر از قبل شده که البته در این مورد مطمئن نبودم .
به فکرم رسید که در اولین فرصت با سنگ صبور تنهاییام پدر بزرگم در این باره صحبت کنم و نظرش رو بخوام. به یکباره انگار که درون آب یخ زده فرو رفته باشم به خود پیچیدم درد تهی وحشتناکی درون سینم افتاد و نفس کشیدن برام مشکلترین کار دنیا شد. من تنهام دیگه هیچوقت حامی همیشگیم رو نمیبینم دیگه تموم شد اون مرده. چطور فراموش کرده بودم؟ چطور هنوز نمیتونستم بپذیرم؟ چرا نمیتونستم باور کنم ؟ بارها تکرار کردم اون مرده اون رفته ... ولی کلمات برام بی معنی شده بود بغض گلومو میفشرد. شروع به دویدن کردم چشمهام رو بسته بودم و اجازه دادم پاهام هرجا که میخوان منو با خودشون ببرن .
وقتی به خودم اومدم متوجه شدم که دیگه نمیدوم چشمانم رو باز کردم و به اطرافم نگاهی انداختم. نه... امکان نداشت باور کردنی نبود.... آخه چطور ممکنه؟ چطور ممکنه ظرف چند دقیقه به قبرستان رسیده باشم؟ اونم با چشمای بسته؟ امکان نداره حتی با اتومبیل هم حد اقل چهل دقیقه طول میکشید که به اینجا برسم ...
با نا باوری دور خودم میچرخیدم و به اطرافم نگاه میکردم انگار که با اینکار قراره از خواب بیدار شم و به رویا یی که در اون ظرف چند دقیقه با چشمای بسته مسافت های طولانی رو طی میکنم بخندم. ولی این واقعیت بود. بله ... حتی من الان کنار قبر پدربزرگم ایستادم... ولی چطور؟ یعنی پدربزرگم اینو میخواست ؟ یا خودم به خاطر میل شدیدم برای صحبت کردن با پدربزرگم و شنیدن جملات خردمندانه اون الان اینجا بودم؟
چندین بار مطالبی رو در مورد این مساله که اگر انسان واقعا بخواد به چیزی برسه و همه فکرش رو روی اون کار بزاره میتونه کارای فوق العاده ای انجام بده خوانده بودم. ولی در مورد من؟ یه همچین چیزی دیگه خیلی غیر طبیعیه.
نگاهم رو پایین انداختم و به قبر پدربزرگم خیره شدم
" میبینی؟ میبینی چطور حالا که نیستی هیچ چیز رو نمیتونم درک کنم؟ خیلی زود رفتی . نوه بی دست و پات نمیتونه از پس خودش بر بیاد. تازه دو سه روزه که رفتی و من اینطور سر در گم شدم. ببخشید متوجه نشدم چی گفته؟ .... آها ... خوب راستش از امروز صبح که از پیشت رفتم اتفاقای عجیب غریبی برام افتاده اول که قلبم از کار افتاده ... درسته این عجیب و غریب نیست وحشتناکه ولی خوب به هر حال هنوز زنده ام یه اتفاق عجیب دیگه ای که برام افتاده اینه که بدون نگاه کردن به اطرافم میدونم چی کجاس .... الان که فکرشو میکنم میبینم چشمام هم دارن ضعیف میشن مممممممم شاید بی ربط باشه و بیخودی به همه چی گیر میدم ولی یه احساس عجیبی توی لثه هام دارم ولی خوب این در مقابل چیزای دیگه بی اهمیته مثلا این که یه هو از آفتاب متنفر شدم. آره قبلا هم از آفتاب خوشم نمیومد ولی حد اقل وقتی توی آفتاب راه میرفتم احساس نمیکردم که دارن توی ماهیتابه سرخم میکنن. راستی تا چند دقیقه پیش توی خیابون خودمون بودم ولی یه دفعه تو یه چشم به هم زدن اینجا بودم راستش داشتم میدویدم اونم با چشمای بسته باور میکنی؟ دیوونه ؟ یعنی میگی دیوونه شدم؟.... خوب بعید نیست همین الانشم هر کسی منو ببینه میگه این یارو رو ببین دیوونس داره با خودش حرف میزنه "
بوی عجیبی در فضا پیچیده بود که به شکل بی ربطی آشنا به نظر میومد. کسی یا چیزی در اطراف کلبه مخروبه ای که آخر قبرستان بود به سرعت حرکت میکرد البته نمیتونستم ببینمش ولی میتونستم احساسش کنم فاصله اش از من تقریبا زیاد بود کنجکاو شده بودم ولی بدجوری تشنه بودم طوری که طاقت بیشتر ایستادن رو نداشتم .با نا امیدی خطاب به پدربزرگه فوت شده ام ادامه دادم " من باید برم کاش میتونستی کمکم کنی ولی حالا که ... بی خیال اون موقع که زنده بودی همه فکر وذکرت من بودم حالا دیگه خیلی بی انصافی کردم که به خاطر مشکلات خودم اومدم و دارم وراجی میکنم... اه من خیلی آشغالم منو ببخش " و با صدای آرومتری گفتم " میدونم که میبخشی همیشه بخشیدی ... خدا نگهدار "
همین که رومو برگردوندم تا از اونجا برم متوجه جنازه خفاش که همچنان روی زمین افتاده بود شدم و نا خودآگاه دستم رو به طرف گردنم بردم و جای زخم گازگرفتگی رو لمس کردم. ناگهان فکری دیوانه وار به سرم زد که خیلی زود اونو از سرم بیرون کردم . با خودم فکر کردم " ولی

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ممکنه .... نکنه حقیقت داشته باشه ؟ ... اه ... مسخرس . خوناشام !!!! هه فیلمای تخیلی. ولی مگه نمیگن تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها؟ خوب آره ولی این یکی فرق میکنه من فقط مریض شدم بهتره عقل و شعور خودمو با فکر کردن به داستانها و فیلم های هالیوودی به مسخره نگیرم " تصمیم گرفتم که همین حالا به بیمارستان مراجعت کنم تا این فکر مسخره بیخود از ذهنم بیرون بره . از قبرستان که بیرون اومدم یک بطری یک و نیم لیطری آب معدنی گرفتم و بعد از مدتی بالاخره تونستم ماشینی دربست کنم و به طرف بیمارستان برم . در راه مرتبا بطری آب رو سر میکشیدم ولی مسئله نگران کننده این بود که نوشیدن آب هیچ تاثیری بر رفع تشنگی من نداشت. راننده مرتب از آینه جلوی اتومبیل زیر نظرم داشت و با این کارش بدجوری من رو معذب و عصبی میکرد آخر سر طاقت نیاورد و پرسید " شما خودتون مریض هستید درسته؟ "
با گیجی پرسیدم "چی؟ "
" بدجوری رنگتون پریده اولش فکر کردم مریض دارید ولی حالا متوجه شدم که خودتون مریض هستید آخه به اون چه ربطی داره که من میخوام چه غلطی بکنم و تصمیم گرفتم چیزی نگم تا فضولیشو بیشتر از این تحریک نکنم در واقع چند دقیقه ای بود که کمی حالت تهوع داشتم ولی اونقدری نبود که بخوام بهش اهمیت بدم و فکر کردم وقتی پیاده شم حالم بهتر میشه که البته پیش بینیم درست از آب در نیومد و وقتی که بالاخره روبروی بیمارستان پیاده شدم جدا حالم بد بود و هر لحظه ممکن بود بالا بیارم.
بطری خالی آب رو توی سطل زباله جلوی بیمارستان انداختم و تلو تلو خوران از طرف بخش اتفاقات وارد شدم و بهتر دیدم اول دستشویی رو پیدا کنم .توی راهرو به یک پرستار برخورد کردم که وقتی منو با اون حال دید اصرار داشت که منو برای معاینه پیش پزشک ببره ولی من ترجیح میدادم بجای اینکه توی سطل و جلوی چشم همه بالا بیارم دستشویی رو پیدا کنم پرستار راهو به من نشون داد و کارتم رو گرفت تا مشخصاتم رو ثبت کنه تا به دستشویی رسیدم بلافاصله استفراغ کردم بعد از اون دوباره کاملا به حالت عادی برگشتم. به طرف پذیرش رفتم و کارت شناساییم رو پس گرفتم و پیش پزشک شیفت رفتم که منو معاینه کنه. تو اون لحظه به هیچ چیز فکر نمیکردم سعی میکردم هیچ صحنه ای از فیلم هایی که یک خوناشام داره به کسی حمله میکنه به ذهنم راه ندم. دکتر بدون اینکه سوالی بپرسه ظاهرا از روی عادت گوشی پزشکی خودشو روی گوشش گذاشت و مشغول معاینه سینه ام شد و هرچه پیش میرفت اخمهاش هم بیشتر در هم میرفت دوست داشتم ببینم چه واکنشی نشون میده وقتی بفهمه که قلبم نمیزنه و از این فکر خنده ام گرفته بود بالاخره دکتر گوشی رو از توی گوشش در آورد و با عصبانیت اونو به گوشه ای پرت کرد و با دو دستش شروع به مالیدن صورت و چشمانش شد. کاملا مشخص بود که بدجوری خسته هست.
نگاهی به من انداخت و دستش رو روی پیشانی من گذاشت و باز هم اخم کرد و بالاخره پرسید
" مشکلت چیه پسرم؟ "
من که هنوز لبخندی به خاطر واکنش های دکتر بر لبم بود جواب دادم
" امروز صبح یه خفاش گازم گرفت و بعدش یه حالت های عجیبی برام پیش اومد "
پرسید " چه حالت هایی ؟ "
هر چغدر سعی کردم نتونستم اصل مطلب رو بگم و آخر سر گفتم
" خوب ... حالم بد بود دیگه همین چند دقیقه پیش هم بالا آوردم خیلی هم تشنم هست ولی هرچی آب میخورم بی فایدست"
دوباره دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت تب که نداری ... صبح تا حالام تب و لرز نداشتی؟ "
" نه ... گمون نکنم"
بعد از اینکه جای زخم گازگرفتگی رو معاینه کرد و سوالهای دیگه ای پرسید دستگاه فشار سنج رو جلو کشید و از توی کمد اتاقش گوشی دیگه ای آورد و بعد از بستن قسمت تیوپی فشارسنج به دور بازوم به آرومی زمزمه کنان گفت " یخ کردی " و شروع به پمپ کردن دستگاه کرد.
وقتی که هیچ علایمی روی دستگاه ظاهر نشد دندوناش رو به سختی روی هم فشرد و زیر لب چیز هایی در مورد کیفیت کالاهای پزشکی گفت و شروع به نوشتن کرد
" برات یه آزمایش خون نوشتم حتما همین الان برو آزمایش بده خفاش میتونه ناقل بیماری باشه . "

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

و کاغذی رو به دستم داد و راهنماییم کرد که به کدوم قسمت بیمارستان برای آزمایش مراجعه کنم.

توی قسمت پذیرش بخش خون کسی نبود. شروع به قدم زدن کردم و بعد از مدتی که دیدم خبری نشد تصمیم گرفتم که توی اتاقها سرک بکشم بوی خیلی خوبی میومد کم کم احساس میکردم که دارم از خود بیخود میشم به دنبال منبع بو بودم که یک دفعه ..... وقتی به خودم اومدم بیرون از بیمارستان ایستاده بودم و چند کیسه خون توی دستم بود که یکیش تا نیمه خالی شده بود احساس فوق العاده ای داشتم دیگه تشنه نبودم. به اطرافم نگاهی انداختم و متوجه نگهبان دم در بیمارستان شدم که پشت سرم ایستاده بود و با دهان باز به من خیره شده بود. من که در حالتی بودم که هیچ چیزی حتی فهمیدن این مساله که نصف یه کیسه خون خوشمزه رو سر کشیده بودم منو آزار نمیداد لبخند پت و پهنی زدم.
پیرمرد نگهبان به سختی آب دهانشو قورت داد و من و من کنان گفت " ر..رحم کن... التماس میکنم"
سر تا پاشو نگاهی کردم و ازش پرسیدم " قول میدی به هیچکس نگی؟ "
پیرمرد به تندی گفت " قول میدم ... قول مردونه "
جواب دادم " آفرین اگه به کسی بگی من میفهمما " و به آرامی دستی به شانه اش زدم که باعث لرزش شدید بدنش شد و بعد از اون باد رو احساس میکردم که به صورتم میخورد. لازم نبود به اطرافم نگاه کنم تا بدونم دارم کجا میرم به خوبی اطرافم رو احساس میکردم و با سرخوشی به کسایی که از کنارشون رد میشدم و اونا با گیجی بیهوده اطرافشون رو نگاه میکردن تا ببینن چه چیزی مثل شبح از کنارشون رد شد در دل میخندیدم.
وقتی به خونه رسیدم غنیمت هایی رو که به دست آورده بودم درون یخچال گذاشتم .کم کم داشت اون احساس اولیه سرخوشی از وجودم بیرون میرفت و حالا دوباره به فکر فرو رفتم .الان دیگه میدونستم به چه چیزی تبدیل شدم میدونستم که روحم در یک جسد فاسد نشدنی اسیر شده . حالا دیگه میدونستم که من یک خوناشام هستم.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

فصل سوم :

وقتی احساس خوبی که بعد از خوردن خون به من دست داده بود کاملا از بین رفت تازه به ماهیت اتفاقی که برام افتاده پی بردم . وقتی که احساس سرخوشی داشتم خیلی راحت و احمقانه واقعیت رو پذیرفته بودم و برام اهمیتی نداشت ولی حالا دیگه فرق میکرد حالا دیگه موضوع رو از چشم کسی میدیدم که یکباره متوجه شده که یک خوناشام هست. موجودی که انسان هایی که به وجودش اعتقاد دارن اونو نفرین شده و شوم و در واقع یک هیولا میدونن.
هیولای شب. شکارچی تاریکی. خوناشام رعب آور ... چه اسم هایی که برای موجودی مثل من وجود نداره. یاد موقعی که خون خورده بودم و از خود بیخود شده بودم از ذهنم بیرون نمیرفت . ای کاش میتونستم از یکی راهنمایی بخوام ای کاش دوستی داشتم تا کمکم میکرد ای کاش پدربزرگم.... آه .
ولی من تنهام و هیچکس اهمیتی نمیده که من چه مشکلی دارم مگر اینکه احساس خطر کنن و بخوان منو از خودشون دور کنن. واقعا چه اتفاقی میفته اگه همه بفهمند که من به چی تبدیل شدم؟ چکار میکنن ؟ هرچیزی ممکنه هر عکس العملی میتونن داشته باشن امکان نداره کسی دلش به خاطر یک خوناشام بسوزه و بگه این بیچاره که خودش نمیخواسته به یک هیولا تبدیل بشه.
نه هیچکس نباید از این موضوع بویی ببره ولی ... ولی اگر من یک خوناشام کنترل ناشدنی باشم چی؟ اگه به مردم آسیب بزنم چی؟ اگه خون بچه های بیگناه رو ....

نه نه نمیتونه اینطوری باشه حتی بچه ها؟ هرگز هرگز.
کنترل تلوزیون رو برداشتم که خودم رو باهاش سر گرم کنم. مثل همیشه اولین شبکه ای که میخواستم ببینم شبکه خبر بود. اولین خبر خبر خوبی نبود هواشناسی برای فردا هوایی آفتابی رو پیش بینی کرده .
متوجه زیر نویس برنامه شدم که یکباره تغیر کرده بود
خبر فوری: در پی مفقود شدن مکرر بچه ها در شیراز و رعب و وحشت مردم اکیپی از طرف فرماندهی نیروی انتظامی در تهران به همراه چند مقام دولتی وارد این شهر شدند.
لعنت... به تندی تلوزیون رو خاموش کردم و اینبار به تراس رفتم. هوای خنک شب حسی بهتر به من میداد ولی وقتی متوجه شدم دیگه تابلوها و نوشته های تبلیغاتی خیابان رو که تا همین دو روز پیش به راحتی میتونستم بخونم الان تار میبینم و نمیتونم بخونمشون ناراحتیم دو چندان شد. بی حرکت ایستادم و به اطراف نگاه کردم دیگه اون حسی رو که قبلا داشتم و تمام اجسام اطرافم رو بدون دیدن تشخیص بدم رفته بود. با ناراحتی مشتم رو بر نرده تراس کوبیدم و یک لحضه بعد تصویری از کل محوطه به ذهنم اومد و لحظه ای بعد محو شد. با انگشترم بر روی نرده ضرب گرفتم و دوباره تصویری دقیق از اطرافم رو حداقل تا پنج متری در ذهنم میدیدم و هرچه قدر محکمتر انگشترم رو به نرده میکوبیدم این تصویر دقیقتر و حوزه اون وسیعتر میشد.

درسته من انعکاس صداها رو میشنوم و برای همینه که اول روز به شنیدن صداهای بلندتر از قبل عادت نداشتم. قبل از این مطمئن بودم این حس یه حس جدید هست مثل لامسه یا بینایی ولی الان دیگه مطمئن نیستم که این فقط شنوایی هست یا چیزی اضاف بر اون چون فقط با شنیدن نمیشه

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

تصویر دقیقی از اطراف داشت. خوب تا حالا که بد نبوده غیر از تغذیه و بیناییم مساله دیگه ای نداشتم هر چند.... خون خوردن....
با ناراحتی برگشتم و به پنجره لگد آرومی زدم تا باز شه و در کمال ناباوری متوجه شدم که اونقدرها هم لگدم آروم نبوده و بعد از اینکه پنجره به شدت هرچه تمام تر باز شد به دیوار برخورد کرد و با صدای وحشتناکی خورد شد.
بعد از این که احساس کردم پرده گوشم پاره و مغزم خراشیده شد ناگهان تصویر کاملی تا فاصله ای که امکان نداشت بدون دوربین بشه با چشم دید به صورت گسترده وارد ذهنم شد عجیب این که قدرت تجزیه و تحلیل ذره ذره این تصویر رو در عرض چند ثانیه داشتم و همون موقع بود که در فاصله چند خیابان دورتر متوجه تعقیب و گریز دو نفر که یکی بزرگسال و دیگری قطعا یک بچه بود شدم
دزدیده شدن بچه ها...
قبل از اینکه بدونم دارم چکار میکنم از همان فاصله وسط کوچه پریدم و با همون سرعت فوق العاده شروع به دویدن کردم ولی سر اولین پیچ نتونستم خوب خودم رو کنترل کنم و به دیوار کوبیده شدم و ستاره ها دور سرم شروع به چرخیدن کردن. با وجودی که هیچ آسیب خاصی ندیده بودم ولی سطح دیوار کنده شده بود و به آجر رسیده بود که من رو به یاد کارتون های تام و جری می انداخت .
قبل از اینکه کسی در خانه اش رو باز کنه تا ببینه چه خبر شده دوباره شروع به دویدن کردم منتهی اینبار محتاط تر عمل کردم هنوز خیلی زود بود که بتونم سرعتم رو کنترل کنم.
بعد از برخورد دیگه مطمئن نبودم که باید به کدوم سمت حرکت کنم و کاملا گمشون کرده بودم هرچه قدر که گوشهامو تیز میکردم بی فایده بود یا دیگه نمیدویدن یا خیلی دور بودن . به دویدن ادامه دادم ولی نه دیدمشون و نه صداشون رو شنیدم در راه فقط با دو سه نفر برخوردم که برای خواندن نماز صبح به طرف مسجد میرفتن. فکری به سرم زد و به سرعت به طرف مسجد دویدم و از دیوار بالا رفتم طوری که هر گربه ای با دیدن سرعت صعودم حسادتش برانگیخته میشد.
پشت بلندگوی مسجد ایستادم و منتظر شدم. هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که صدای اذان از بلندگو پخش شد .اصلا انتظار همچین چیزی رو نداشتم فشار صدا بر مغزم و حجوم تصاویر غیر قابل تحمل بود طوری که به زانو افتادم و اشک توی چشمام جمع شد تا جایی که توانش رو داشتم حواسم رو جمع کردم و تصاویر رو مورد تجزیه و تحلیل قرار دادم و بالاخره پیداشون کردم در حالی که دخترک پشت درخت یک پارک پنهان شده بود و اون مرد برای پیدا کردنش به آرامی بین درخت ها قدم میزد.
وقتی به پارک رسیدم مرد در حالی که پشت یقه دختر بچه رو گرفته بود با فحش و کتک اونو به سمتی میکشید در یک چشم به هم زدن روبروش ایستاده بودم . تا چشمش به من خورد خشکش زد و به من خیره شد هیکلی عضلانی و صورت گرد و سرخی داشت که تنها فرقش با یک توپ بسکتبالی که سوراخ و چروکیده شده باشه زخم های کهنه و ناجور توی صورتش بود. از چشم های گشاد شده اش میشد فهمید که در حال فکر کردن به این مساله هست که موجود رنگ پریده ای که یک دفعه از هیچ جا سبز شده آدم هست یا روح ...
بالاخره پرسیدم " با این بچه چکار داری؟ "
ظاهرا دختر بچه خیلی شجاعتر بود و ملتمسانه به من نگاه میکرد ولی هیچ حرفی نمیزد. وقتی جوابی نشنیدم دوباره تکرار کردم " پرسیدم با این بچه چکار داری چرا دنبالش کرده بودی؟ "
به شکل عجیبی اعتماد به نفس پیدا کرده بودم انگار که درگیر شدن با یک مرد قوی هیکل برام عادی و همیشگی هست در حالی که در تمام عمرم یادم نیست که هیچوقت دعوا کرده باشم. مرد که حالا به این نتیجه رسیده بود که من نمیتونم یک روح باشم خودش رو جمع و جور کرد و با صدایی بم جواب داد
" اولا که به تو چه ربطی داره دوما باباشم و هر جور عشقم باشه ادبش میکنم "
دختر بچه جیغ کشید " دروغ میگه اون که بابام نیست "
مرد به قصد زدن دخترک دست بزرگ و گوشتالوی خودش رو بالا آورد ولی قبل از اینکه بتونه اونو پایین بیاره من با تکیه بر سرعت عملی که همراه با خوناشام شدنم بدست آورده بودم با پشت دست

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

توی دهان طرف کوبیدم . فکرش رو نمیکردم که ضربه سنگینی زده باشم ولی با این وجود صدای خورد شدن دندان هاش رو شنیدم .در حالی که شکه شده بود خون رو از دهانش تف کرد و با غیض چیزی گفت که اصلا مفهوم نبود و یک تیغ بلند رو از جیبش در آورد و به طرف من حمله ور شد ولی سرعت عملش خیلی کمتر از اون بود که بتونه صدمه ای به من بزنه. صورتم رو در برابر تیغ عقب کشیدم و مچ دستش رو گرفتم و با شقاوت تمام دستش رو از آرنج مثل یک تکه چوب خشک شکوندم.

زوزه بلندی کشید و به روی زمین افتاد. بالای سرش ایستادم و گفتم " بچه ها رو برای چی میدزدی؟"
در حالی که از درد چهره اش در هم رفته بود و ناله میکرد به سختی گفت " ندزدیدم "
به احتمال زیاد فاسد و منحرف بود و این فکر خونم به جوش آورد. گلوش رو گرفتم و از زمین بلندش کردم چشمهاش از حدقه بیرون زده بود و قدرت نفس کشیدن نداشت در همون لحظه دخترک جیغ کشید و زار زنان گفت " آقا راست میگه اون بچه دزد نیست من براش کار میکنم "
مرد رو به طرفی پرت کردم و رو به دختر بچه گفتم " بیا بریم " و این در واقع یک درخواست نبود بلکه حالتی دستوری داشت. برای جبران با لبخندی پرسیدم " خانوم کوچولو اسمت چیه ؟ "
با اضطراب نگاهی به پشت سرش جایی که مرد افتاده بود انداخت و جواب داد "هانیه "
هانیه دختری ظریف و مینیاتوری بود با موهای مشکی پرکلاغی . چشمانی درشت و معصوم داشت و پوستی رنگ پریده هر چند که در مقابل پوست من قابل مقایسه نبود. به نظر پنج یا شش ساله بود و با وجود موها و صورت کثیف و لباسهایی پاره و وصله پینه ای بسیار زیبا و دوست داشتنی بود.
پرسیدم " اون مرد چرا دنبالت بود؟ "
آخرین نگاه رو پشت سرش انداخت و گفت " اسمش ابی هست شوهر خالمه ... خوب کردید زدینش از این بدتر هم حقشه ولی ... کاش یه خورده آرومتر کتکش میزدین ... میدونم میکشتم میدونم "
ایستادم و نگاه ملامت باری بهش انداختم و گفتم " چرا همون موقع نگفتی شوهر خالته ؟ "
در حالی که صورتش سرخ شده بود سرش رو پایین انداخت و جواب داد " میخواستم حالشو بگیرید"
دوباره راه افتادم و گفتم بگو ببینم جریان تو با این یارو ابی چیه چرا مجبوری تحملش کنی ؟ پدر مادرت کجا هستن ؟ "
بعد از کمی سکوت با صدایی آرامتر جواب داد " به هر حال هر شهری باید آدم های بدبخت هم داشته باشه دیگه منم یکی از اونهام غزل میگه ... غزل دوستمه کنار دارالرحمه گل میفروشه میگه اگه بدبختا نباشن خوشبخت ها یادشون میره که خوشبخت هستن میگه اگه بدبخت ها نباشن اونوقت کی کارای خوشبخت ها رو انجام بده ؟ منم از اول بدبخت بودم بابام قبل از اینکه من به دنیا بیام مرد مامانم هم منو که زایید مرد منم شدم بد قدم" با این حرف چهره اش رو در هم کشید ولی باز ادامه داد " فقط خالم قبول کرد ازم نگهداری کنه آخه بچه نداشت ولی بعد از چند ماه اونم حامله شد و یه دوقلو زایید و منم شدم اضافی و سربار از وقتی یادم هست وظیفه من این بوده که خرج اعتیاد ابی رو به هر شکلی که شده حالا از دزدی گرفته تا آدامس و گل فروشی در بیارم و هر شبی که بیام خونه و پولم کافی نباشه اونقدر منو میزنه که درد خماری از یادش بره "
تصور اینکه دختر بچه کوچک و ظریفی مثل هانیه بخواد کتک خوردن توسط ابی با اون دستای بزرگ و سنگین تحمل کنه وحشتناک بود
پرسیدم " خالت جلوشو نمیگیره؟ "
لبخند سردی زد " راستش اونا فقط اسمشون خاله و شوهر خاله هست و الا از هر غریبه ای هم بدتر هستند"
"ببینم جایی رو داری که امشب بری؟"
با دست به طرف شرق آسمان اشاره کرد و گفت " دیگه داره صبح میشه"
به شکل محسوسی سرعت قدم هام رو بیشتر کردم و گفتم " به هر حال الان باید خیلی خسته باشی باید کمی استراحت کنی "

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

جواب داد " نه آقا باید زودتر بجنبم و پول گیر بیارم تا امشب توی خونه راهم بدن " خنده بلندی کرد و ادامه داد " حالا دیگه با این بلایی که شما سرش آوردید تا چند وقتی نمیتونه کتکم بزنه هر چند میدونم تلافیشو سرم در میاره "
" خوب ... ببینم دوست داری یه مدت بیای خونه من ؟ "

هانیه که جا خورده بود نگاهی به من انداخت و گفت " خونه شما ؟ "
من و من کنان گفتم " ببین این که میگم بیای پیش من از سر لطف به تو نیست راستش من هم کسی رو ندارم تنها کس و کارم پدربزرگم بود که اونم چند روز پیش... "
وقتی متوجه شد دیگه نمیخوام ادامه بدم پرسید " یعنی شمام هیچ کس رو ندارید؟ "
جواب دادم " خوب نه ببینم حتما گرسنه هستی مگه نه ؟ خالت نگرانت نمیشه؟ "
هانیه کر کر زیر خنده کودکانه ای زد و گفت " اونا تا وقتی که من زنده هستم بیشتر نگرانن. تازه از خداشونه یه نفر پیدا بشه منو ازشون بخره"
دوباره نگاه دقیقی بهش انداختم طوری راه میرفت که انگار زیر کفش هاش فنر کار گذاشتن ظاهرا خیلی خوشحال بود. یک لحظه تصمیم گرفتم که ازش بخوام پیش من بمونه ولی این خیلی خودخواهانه و خطرناک بود من که دیگه انسان نیستم از کجا معلوم که یک وقت بلایی سرش نیاورم؟ ولی اگر میشد ...
اگر میشد .... باشه یه مدت امتحانی ضرری نداره.
" خونه من همین جاست "
در رو باز کردم و هر دو داخل شدیم " تصمیم گرفتم تو رو یه مدت پیش خودم نگه دارم تا اونا قدر تو رو بدونن و دیگه اذیتت نکنن. هروقت هم که ناراحتت کردن دوباره بیا پیش خودم... قبول میکنی ؟ "
داشتم سر کی رو شیره میمالیدم؟ سر خودمو ؟
نا باورانه گفت " نه آقا نمیخوام مزاحم شما بشم "
روی مبل ولو شدم و با تاکید گفتم " هانیه جان گفتم که اگر تو قبول کنی در واقع تو به من لطف کردی حالا... این لطف رو به من میکنی؟ "
در حالی که دوباره سرخ شده بود گفت " بله آقا ممنون"
" رامین رامین صدام کن "
خندید و گفت" باشه آقا رامین"
ولی همین که من هم خندیدم خشکش زد و به دهان من خیره شد و بعد به تندی جهت نگاهش رو عوض کرد پرسیدم " اتفاقی افتاده ؟ "
با دستپاچگی جواب داد " نه نه ... چیزی نیست "
بلند شدم و به سمت آینه رفتم و اینبار به آیینه خندیدم . بیچاره هانیه حق داشت که بترسه دندان های نیشم رشد کرده بودن. حالا بیشتر به یک هیولا شبیه شده بودم. نا امیدانه آهی کشیدم و رو به هانیه گفتم " مدتی که اینجا هستی توی اتاق بچگی های من بخواب اونجا از وقتی پانزده سالم بود دست نخورده باقی مونده از این به بعد هم میشه اتاق تو برا مواقعی که اینجا هستی. من میرم بخوابم تو یخچال خوراکی پیدا میشه ببخشید که نمیرم خودم برات بیارم آخه تو که مهمون نیستی "
توی چشمهای هانیه که حالا به در اتاق خیره بود شوق رو به وضوح میشد دید
به طرف اتاق خودم رفتم ولی قبل از اینکه به اتاق برسم پرسید " میتونم از حمام هم استفاده کنم؟ "
برگشتم و گفتم " البته ... یه حوله تمیز روی جا لباسی اتاقت هست توی کمد دیواری رو هم که بگردی لباس های اندازه خودت میتونی پیدا کنی "

وقتی به اتاقم رفتم صدای پاهاش رو که یکباره به سمت اتاق دوید رو میتونستم بشنوم و همینطور تشکرهایی که زیر لب از خدا میکرد.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

لباس هامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و به اتفاقات بیست و چهار ساعت گذشته فکر کردم فقط یک روز و در همین یک روز چه اتفاق هایی که نیفتاده بود. به همین سادگی من به یک موجودی تبدیل شدم که اسمش رو میشه توی فیلم های تخیلی و ترسناک شنید. بارها با خودم زمزمه کردم

" من یک خوناشام هستم من یک خوناشام هستم من یک خوناشام هستم ... "

به انتظار اینکه بترسم یا غصه بخورم یا اینکه خوشحال بشم و یا حداقل حیرتزده بشم ولی تنها چیزی که من رو حیرتزده میکرد این بود که پزیرفته بودم که چه هستم.

انگار که همیشه بودم مثل اینکه یک انسان معمولی بارها با خودش تکرار کنه " من آدمم من آدمم "

ولی آیا این چیز عجیبی هست؟ آیا اون شخص باید از آدم بودمش حیرت کنه؟ باشه این یکی مهم نیست اون دختر بچه رو چی میگی؟ پذیرفتن اون هم آسون هست؟ نه قطعا اینطور نیست در تمام عمرم تنها هم صحبتی که داشتم پدربزرگم بوده و حالا یک هم صحبت دیگه پیدا کرده ام که کمترین فرقش با پدربزرگم هشتاد سال اختلاف سن هست. هنوز هم میتونستم صدای پاهاش رو توی اتاقی که حالا به خودش تعلق داشت بشنوم که به سرعت به هر گوشه اش سرک میکشید و هر از گاهی روی تخت میپرید .

آه پدر بزرگ ای کاش بودی و راهنماییم میکردی ای کاش ...

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

فصل چهارم :

هنگام غروب از خواب بیدار شدم اولین فکری که به ذهنم رسید رو به زبان آوردم " داشتم خواب میدیدم؟ "
به آشپزخانه رفتم تا به یخچال نگاهی بندازم و ببینم که آیا خونی آنجا هست یا نه؟ ولی نیازی به این کار نبود چون پشت میز آشپزخانه که ظروف پر از غذا بر روی اون چیده شده بود هانیه بر روی دستش که به میز تکیه داده بود در خوابی عمیق فرو رفته بود. حالا تمیز شده بود و بسیار زیباتر و دوست داشتنی تر از قبل شده بود موهای مشکی و پرکلاغی هانیه من رو به یاد عکس هایی که از مادرم داشتم میانداخت . میز به شکل میزهای رستورانی چیده شده بود و سه نوع غذای خانگی روی اون دیده میشد. دوباره به یاد خون توی یخچال افتادم و نگران شدم که نکنه هانیه اونها رو دیده باشه. در یخچال رو باز کردم و تمام خوراکی های درون یخچال به شکلی منظم و مرتب چیده شده بود حتی کیسه های خون هم در کوشه ای کنار هم چیده شده بودند. پس جای نگرانی نبود اگر خون ها اونو نگران میکردن هنوز اینجا نبود حتمی فکر کرده که من باید بیمار باشم.بقیه کیسه خون دست خورده رو درون بطری فلزی و مکعبی شکلی که توی جیب جا میگرفت ریختم و چند جرعه ای که اضاف اومده بود رو بدون اینکه بتونم در مقابل میل به خوردنش مقاومت کنم با ولع سر کشیدم ولی دیگه از اون حالی که بار قبل بعد از خوردن خون به من دست داده بود خبری نبود و فقط سیر شدم همین.
رفتم بطری رو توی جیب پالتوم چپوندم و به آشپزخانه برگشتم در حالی که یک دستم رو روی شانه هانیه گذاشته بودم به آرامی صداش کردم " هان... " ولی هنوز کلمه رو کامل نکرده بودم که با وحشت از جا پرید و با صدای بلندی گفت " دارم میرم "
" نترس ... لازم نیست جایی بری آروم باش"
اول به من و بعد به اطراف نگاه کرد آهی از سر آسودگی کشید و با کمرویی گفت
" فکر میکردم همه این چیزا رو تو خواب دیدم"
صادقانه گفتم " منم همینطور. چرا اینجا خوابیدی"
راست نشست و جواب داد " منتظر شما بودم "
لبخندی عذرخواهانه زدم و گفتم " هنوز چیزی نخوردی؟ "
" صبح که اومدیم اینجا یه چیزایی خوردم ممنون"
کنارش نشستم و به میز نگاهی انداختم " این غذاها رو خودت پختی؟ "
" آره "
" تو واقعا چند سالته ؟ دخترایی به سن تو از پس یه نیمروی ساده هم نمیتونن بر بیان"
در حالی که صورتش سرخ میشد زیر لب جواب داد " هفت سال "
" هفت سال . امسال باید کلاس اول باشی. مدرسه میری؟ "
" نه ... ولی غزل کمی بهم یاد داده"
نگاهی به غذاها انداختم و به یاد شب قبل در بیمارستان افتادم که هرچه جز خون خورده بودم بالا آورده بودم با درماندگی گفتم " هانیه جان دستت درد نکنه که این همه زحمت کشیدی ولی ... راستش من زندگیم با بقیه مردم فرق داره من نمیتونم غذاهای معمول رو بخورم "

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

با چشمان درشت و مشکی خودش نگاهی طولانی به من انداخت و بعد نگاهش رو دزدید و زیر لب نجوا کرد " عجیبه"

" حق با تو هست برا خودم هم عجیبه حالا غذات رو بخور تا با هم بریم بیرون "
در حالی که داشت برا خودش غذا میکشید گفت " هر چیزی میخواید بگید من میرم میخرم "
" نه دوست دارم با هم بریم لباس هایی که پوشیدی پسرونه هست باید چند دست لباس دخترونه بخریم "
قاشقش رو توی هوا نگه داشت با تعجب گفت " برا من ؟ ابی همه پول منو ازم میگیره لباس های خودم رو شستم "
بینیم رو بالا کشیدم و گفتم " ابی دیگه کدوم خریه ؟ خودم میخوام واست خرید کنم درست مثل اینکه خواهر کوچولوی خودم باشی که اگر نظر من رو بخوای هستی "
ناگهان قاشق در هوا مونده هانیه به روی میز سقوط کرد و لحظه ای بعد موهای سیاه هانیه که من رو با آخرین توانش بغل کرده بود جلوی چشمام رو گرفت.
بالاخره کاری رو که نباید میکردم کرده بودم.

****

شب خوبی رو گذروندیم هانیه یواش یواش کم رویی خودش رو کنار گذاشت و طوری رفتار میکرد که انگار واقعا خواهر و برادر تنی هستیم.خیابان پر شده بود از افرادی که طلسم های محافظ برای بچه ها میفروختن و والدین رو ترغیب میکردن تا سلامتی فرزندانشون رو با خریدن طلسم ها بیمه کنند.

آخر سر هم به دارالرحمه رفتیم تا هانیه رو به پدر بزرگم معرفی کنم برخلاف انتظارم قبرستان خیلی شلوغ بود و ماشین پلیس همه جا دیده میشد بعد از پرس و جو فهمیدم که پیرزنی که توی اتاق گوشه قبرستان زندگی میکرده مرده و مساله تکان دهنده این بود که پیرزن بیچاره کشته شده بود ولی کسی نمیدونست به چه شکلی کشته شده. وقتی که به طرف در غربی دارالرحمه به راه افتادم بویی عجیب حس کردم که بسیار برام آشنا بود درسته همین شب قبل این بو رو استشمام کرده بودم منتها اینبار خیلی ضعیفتر بود. چیزی در مورد این بو من رو میترسوند و موهای گردنم سیخ میشد ولی نمیدونستم مشکل چیه . بعد از چند روز شاد هانیه به روز خوابیدن و شب بیدار بودن من عادت کرده بود و من هم به حضور گرم و پر انرژی هانیه عادت کرده بودم. هر شب با هم بیرون میرفتیم و بعد از اون وقتی هانیه میخوابید من از خونه بیرون میرفتم و به تمرین برای کنترل تواناییهام میپرداختم. به خوبی یاد گرفته بودم که چطور بدون اینکه با دیوار ها برخورد کنم و یا توجه مردم رو جلب کنم توی کوچه ها و خیابان ها بدوم و چطور بی سر و صدا و سریع از دیوارها بالا و پایین بروم . یک شب با یک دزد روبرو شدم که در حال اره کردن قفل یک مغازه بود من هم وانمود کردم که یک روح هستم و اینقدر اون بیچاره رو ترسوندم و دنبالش کردم که مثل زنها جیغ میکشید و فرار میکرد شک دارم که دیگه هیچ شبی از خانه اش بیرون بیاد چه برسه به اینکه بخواد دزدی کنه مساله نگران کننده این بود که جیره خونم کم کم داشت به پایان میرسید. بعد از مراسم روز هفتم پدربزرگم تصمیم گرفتم نزارم هانیه برای خودش شام درست کنه چون اون روز برای مراسم خیلی زحمت کشیده بود و شک نداشتم که خسته هست به خاطر همین هم به یک رستوران شیک رفتیم. هانیه پرسید

" میخوای چی سفارش بدی ؟ "

غرغر کنان جواب دادم " تو که میدونی من نمیتونم این چیزا رو بخورم "
با سرخوشی گفت " خیالم راحت شد آخه بعضی وقت ها فکر میکردم فقط دست پخت من رو نمیخوری دختر خاله هام همیشه به عمد از غذای من ایراد میگرفتند تا تنبیه ... "
من دیگه به صحبت های هانیه گوش نمیدادم چون هواسم به بیرون از رستوران بود جایی که ابی ایستاده بود و از دور ما رو دید میزد نمیتونستم خوب ببینم که حالت صورتش چطور هست ولی دستش رو که کاملا گچ گرفته بود به راحتی میدیدم. وقتی متوجه شد که من هم اونو دیدم نگاهی به اطراف انداخت و به سرعت از رستوران دور شد.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

بعد از اینکه هانیه غذاش رو خورد با هم از رستوران خارج شدیم خیابان خیلی شلوغ بود و من نه با بینایی ضعیفم و نه با شنوایی فوق العاده ام نتونستم بفهمم که آیا هنوز هم ابی مارو زیر نظر داره یا نه؟ وقتی به یک کوچه فرعی رسیدیم بازوی هانیه رو گرفتم و به سرعت درون کوچه کشیدم هانیه که حسابی متعجب شده بود پرسید " چی شده ؟ "
" چند دقیقه پیش ابی رو دیدم که داشت زاغ سیاه مارو چوب میزد نمیدونم میخواد چکار کنه باید زودتر از این کوچه پس کوچه ها بریم تا گممون کنه "
رنگ از صورتش پرید و وحشتزده سرش رو به اطراف چرخوند بهش اطمینان دادم " نگران نباش نمیزارم تو رو ببره باید کمی بدویم میدونم تازه غذا خوردی ولی کاریش نمیشه کرد نمیخوام دوباره باهاش درگیر شم از این طرف بیا "
هانیه میدوید و من هم کنارش راه رو نشون میدادم هانیه در حالی که نفس نفس میزد گفت
" کاش زودتر گفته بودی که اینقدر نمیخوردم داره حالم بد میشه "
در همین حال من که گوشهام رو حسابی تیز کرده بودم صدای گله مردی رو شنیدم که میگفت " تو هم وقت گیر آوردی ؟ اگه خانوم بفهمه پوستمونو میکنه "
هانیه ایستاد و به سختی گفت " دیگه نمیتونم ... دارم بالا میارم "
همین که به طرف هانیه برگشتم سه نفر رو دیدم که توی کوچه پیچیدن وقتی مارو دیدن شروع به دویدن کردند. هانیه رو بلند کردم و زیر بغلم زدم ولی همین که خواستم از طرف دیگه کوچه فرار کنم یک ماشین مشکی رنگ توی کوچه پیچید و راه رو مسدود کرد. درها باز شد و دو نفر از ماشین پیاده شدند و به طرف ما اومدن یکیشون لاغر اندام و بلند بود و دیگری مشخصا خود ابی بود . تصمیم گرفتم به طرف ابی و همراهش بدوم و از اون سمت فرار کنیم چون مسلما از سه نفری که پشت سرمون بودن ضعیفتر بودند. هنوز کاملا تصمیم خودم رو نگرفته بودم که همراه با صدای جیغ هانیه یک میله فلزی از پشت سفیر کشان روی فرق سرم فرود اومد.مطمئن بودم که مغزم توی دهنم پاشیده شده. به زانو در اومدم و با هر دو دست سرم رو گرفتم هرچه قدر درد بیشتری تحمل میکردم خشم بیشتری وجودم رو فرا میگرفت. یکی داد زد
" چه مرگیت شده میخوای بکشیش؟ "
دیگری گفت " خفه شو میبینی که زندس " یکی دیگه گفت " زودباش ابی دختره رو بردار تا بریم این روزا خیابونا پر از پلیس شده باید بریم"
ابی که با دندان های شکسته نمیتونست درست حرف بزنه جواب داد" نه من با این پسره کار دارم"
"تو هر غلطی دلت میخواد بکن ما نمیتونیم بیشتر از این ریسک کنیم "
" شما که تا اینجا اومدید یه خورده دیگه صبر کنید تا کار تموم شه. اول یه گوشمالی به این پسره بدید تا من هم دختره رو بردارم برم "
هانیه هق هق میکرد " باهاش کاری نداشته باش تقصیر منه ولش کنین "
با خودم زمزمه کردم ...هانیه نه. اجازه نمیدم. اصلا مهم نیست که اونا چند نفر هستند. وقتشه که از سرعت و قدرتم استفاده کنم. دستهام رو از روی سرم برداشتم و راست ایستادم ابی با دست سالمش موهای هانیه رو گرفته بود بعد از اینکه ایستادم همشون یک لحظه جا خوردن و همین یک لحظه برا من کافی بود تا دست سالم ابی رو از مچ ساعد و آرنج خورد کنم . عصبانی و وحشی شده بودم کمی به خاطر ضربه ای که به سرم خورده بود کمی به خاطر تشنگی و بیشتر به خاطر هانیه.
ابی مثل دفعه قبل که دستش رو شکوندم زوزه میکشید و بقیه با حالتی شکه داشتند ما رو نگاه میکردند.
هانیه رو پشت سرم نگه داشتم تا آسیبی نبینه مردها که بالاخره به خودشون اومده بودن هرکدوم دستش رو توی جیبش فرو برد و شخصی که میله فلزی بلند در دستش بود برای زدن ضربه ای دیگر میله رو بالا برد ولی زیادی برای این کار کند بود و قبل از اینکه بتونه دستش رو پایین بیاره مشت محکمی به جناغ سینه اش زدم با وجود اینکه بدنی چهار شانه و حجیم داشت از زمین کنده شد و در حالی که نفسش بالا نمیومد به روی یکی دیگه از همراهاش پرت شد و هر دو نفر نقش بر زمین شدند . میله فلزی رو از توی دستش بیرون کشیدم و منتظر بقیه شدم که حالا هر کدام یک چاقوی بلند به دست گرفته بودند. مرد لاغر اندامی که همراه با ابی از ماشینش پیده شده بود از اون دوتای دیگه به من نزدیکتر بود پس اون رو انتخاب کردم. به سرعت میله رو چرخوندم و قبل از اینکه بتونه از خودش دفاع کنه میله سفیر کشان هوا رو شکافت و به صورتش خورد و همزمان خون و دندان های شکسته شده از دهانش به بیرون پرتاب شد.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

شک نداشتم که فکش هم خورد شده بود ولی برام اهمیتی نداشت تنها چیزی که مهم بود حمایت از هانیه بود.
حالا سه نفر روی زمین افتاده بودند و دو نفر دیگه که به نظر حرفه ای تر از همراهانشون بودند با چاقوهای بالا گرفته و حفظ فاصله منتظر فرصتی برای حمله بودند.
تازه متوجه شده بودم که چقدر چهره این دو نفر به هم شبیه هست و هم هیکل بودند و هر دو به یک شکل لباس پوشیده بودند . دوقلوها نگاهی سریع به هم انداختن و یکباره هر دو باهم به سمت من پریدند. من که غافلگیر شده بودم فقط تونستم با ضربه ای چاقوی یکیشون رو بندازم ولی نفر دوم چاقوی خودش رو توی شانه ام فرو کرد. درد زخمی که خورده بودم کمتر از اون چیزی بود که انتظارش رو داشتم ولی وقتی برخورد نوک تیز چاقو رو به استخانم حس کردم با عصبانیت پای راستم رو بالا آوردم با آخرین توانم به زانوی مرد ضربه زدم صدای چرق چندش آوری از زانوش که حالا از پشت شکسته و خم شده شنیده شد و با فریادی بر روی زمین افتاد در حالی که از دور صدای آژیر ماشین پلیس شنیده میشد به سمت نفر آخر برگشتم که خم شده بود و چاقوی خودش رو از زمین بر میداشت ولی قبل از اینکه بتونه راست شه مثل ضربه زدن به توپ کله طرف رو شوت کردم.
دیگه نایستادم که ببینم چه بلایی سرش اومد نمیخواستم با پلیس روبرو بشم و نسبت خودم رو با هانیه برای پلیس توضیح بدم. مطمئنا اجازه نمیدادن که پیش من بمونه چه بسا که توی این ماجرای بچه دزدی به من هم مشکوک میشدن.بازوی هانیه رو گرفتم و به طرف ماشین مشکی بردمش و ازش خواستم سوار شه. بدون هیچ سوالی سوار شد و من هم ماشین و دور زدم و پشت فرمان ماشین نشستم قبل از اینکه استارت بزنم نیم نگاهی به کوچه انداختم ظاهرا انها هم صدای ماشین پلیس رو شنیده بودند و برای فرار تقلا میکردند. ماشین رو روشن کردم و بعد از گذشتن از چند کوچه وارد خیابانی یک طرفه شدم.
چهره هانیه طوری بود که انگار هر لحظه ممکنه غش کنه ولی کم کم به خودش مسلط شد و دستمال بزرگی از جیبش در آوری در حالی که من رانندگی میکردم بدون هیچ حرفی چشمهاش رو بست و چاقویی رو که هنوز توی شانه ام بود رو بیرون کشید. درد وحشتناکی داشت ولی دندان هامو به هم فشردم تا جلوی داد کشیدنم رو بگیرم. لباسهام رو کنار زد و دستمالش رو روی جای زخم گذاشت و دستش رو به همون حالت نگه داشت تا اینکه به خانه رسیدیم.
ماشین رو به سختی توی گاراژ بین ماشین خودم و پدر بزرگم جا دادم. فعلا نمیخواستم به این موضوع فکر کنم که باید باهاش چکار کنم. هانیه مدام غر میزد که باید به بیمارستان بریم و زخم رو به پزشک نشون بدیم ولی من نمیخواستم بدن نیمه مرده خودم رو به یک پزشک نشون بدم.
وقتی پیرهنم رو در آوردم متوجه شدم زخمم خیلی کم خون ریزی کرده. بیش از حد غلیظ بود طوری که اگر سفید بود با شیره درخت میشد اشتباه گرفت و رنگ اون هم زرشکی بد رنگی بود. در کل نتیجه گرفتم که خون در بدنم راکد هست و به خاطر اینکه قلبم نمیتپه خونم هم جریان نداره و به این شکل در اومده. هانیه بالاخره جای کمد کمکهای اولیه رو پیدا کرده بود و داشت باند و گاز استریل از داخلش در میاورد. به سرعت زخم رو پاک کردم تا خون غیر طبیعی من رو نبینه.
هانیه با دقت و ظرافت و سرعت یک پرستار کارکشته زخمم رو پانسمان کرد و آخر سر با اوقات تلخی گفت " حالا که زخمتو بخیه نکردی هم دیر جوش میخوره هم ممکنه عفونت کنه و هم جاش میمونه "
با بی خیالی گفتم " اشکالی نداره مهم نیست "
همزمان دو حالت توی چهره اش نمایان شد که میدونستم یکیش خشم هست. در حالی که صداش به خاطر بغض دورگه شده بود با ناراحتی گفت " مهم نیست؟ خیلی هم مهمه ... تو به خاطر من این بلا سرت ... "
ولی نتونست به حرفش ادامه بده بعد از چند لحظه که دید تلاش برای ادامه دادن حرفش فایده ای نداره زیر گریه زد و به سمت اتاقش دوید.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

از حرفی که زده بودم حسابی پشیمان شدم. به طرف اتاقش رفتم و بعد از زدن ضربه ای به در وارد شدم . روی تختش دراز کشیده بود و بی صدا اشک میریخت طوری که اینبار به خاطر زنده بودنم پشیمان شدم. روی تختش نشستم و به آرومی سرش رو نوازش کردم .
" چرا اینطوری فکر میکنی؟ چرا خودت رو مقصر میدونی؟ هانیه جان این وظیفه من هست که از تو مراقبت کنم . من که جز تو کسی رو ندارم. اگه تو نبودی من از غصه از دست دادن پدربزرگم دق میکردم . از همه مهمتر تو کسی رو میشناسی که از خواهر کوچکترش دفاع نکنه؟ عزیزم بهتره هر دومون باورمون بشه که خواهر و برادریم من الان فقط به خاطر وجود تو به زندگی امید دارم در واقع میشه گفت که به خاطر خودم از تو دفاع کردم تو از برادر بزرگترت انتظاری غیر از این داری؟ اگه اینطوری فکر کنی به من توهین کردی مثل این میمونه که در بیای به من بگی سیب زمینی بی رگ... یا هویج پخته"
از حرف من خنده اش گرفته بود و دیگه اشک نمیریخت
"حالا به نظر تو من هویج پخته هستم ؟ "
بلند شد و کنارم نشست و سرش رو روی شونم گذاشت و زمزمه کرد " نه تو داداش خودمی"
"خیلی خوب حالا که دختر خوبی شدی فراموش نکن که شونه داداشت زخمیه "
سریع سرش رو از روی شونم برداشت و گفت " ببخشید... معذرت میخوام "
لبخندی زدم و گفتم " اشکالی نداره عزیزم. راستی من از فردا باید سر کارم برگردم ولی چون روزها نمیتونم بیرون برم به کمک تو احتیج دارم"
با اطمینان گفت " هر کاری بگی میکنم "
"فردا اولین کاری که میکنی اینه که تمام پرده ها رو بکشی و ساعت ده من رو بیدار کنی بقیه کارا رو هم همون فردا بهت میگم . فعلا بگیر بخواب"
روی تختش دراز کشید و بعد از اینکه پیشانی خواهر کوچولوم رو بوسیدم چراغ رو خاموش کردم
" شب بخیر هانی"
"شب بخیر"

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

فصل پنجم :

باید از خانه بیرون میرفتم آخرین جرعه ذخیره خونم رو شب قبل خورده بودم و حالا تشنه بودم این تشنگی از تشنگی انسانی هم سخت تر بود دهان و گلویم خشک بود و نفس های سوزان از حلقم داخل و خارج میشد اما تا مطمئن نمیشدم که هانیه خواب هست نمی خواستم از خانه بیرون برم امشب به قدر کافی ترسیده بود. چندین بار وسوسه شدم که آب بنوشم ولی خاطره شبی که تا خرخره آب خرده بودم و اثری که نکرده بود هیچ باعث خرابی حالم نیز شده بود منو منصرف میکرد. من فقط یک روز خون نخرده بودم و این نگران کننده بود چون حالا میدونستم که اگه یک روزم بشه دو روز چه اتفاقی ممکنه بیفته. فورا چند مثال به ذهنم رسید من معتاد خون بودم حتی بدتر از معتاد و یک معتاد برای فرار از خماری هر کاری از دستش بر میاد ...هرکاری... یا هرکسی....
و یا این که وقتی یک نفر به شدت تشنه میشه اگر وسط دریا باشه نمیتونه در برابر خوردن آب شور دریا مقاومت کنه ولی این مثال برای من مصداقی نداشت چون اطراف من پر بود از خون... آیا میتونستم خودم رو کنترل کنم؟؟؟؟ آیا من برای هانیه یک خطر محسوب .... نه نه این احمقانه هست امکان نداره من به هانیه صدمه بزنم هانیه الان قسمتی از وجود من شده. ولی نه همیشه قسمتی از وجود من بوده اما من نمیدیدمش و حالا اون رو پیدا کرده بودم و حاظر نبودم به قسمتی از وجود خودم صدمه بزنم .
ولی آیا این حقیقت وجود نداره که افرادی که در تنگنا قرار گرفتن یا فشاری بر اونها هست ممکنه به خودشون صدمه بزنن؟ خودزنی ... بیماریی که توی جامعه امروز به وفور دیده میشه.
سرم رو به شدت تکان دادم باید از این افکار سیاه دوری میکردم. کنترل تلوزیون رو برداشتم و شبکه ها رو یک به یک عوض کردم تا اینکه اطلاعیه ای توجه من رو به خودش جلب کرد.

" به گزارش سخنگوی دولت از فردا در شهر شیراز وضعیت فوق العاده اعلام میشه.
- هیچ کودکی اجازه نداره که بدون والدین خود بیرون از خانه باشه
- نیروی انتظامی وظیفه تامین امنیت دانش آموزان در راه مدرسه و با العکس را بر عهده دارد.

- دانش آموزان باید از سرویس هایی که از طرف اتوبوس رانی در اختیار مدارس گذاشته شده استفاده کنند و اجازه ندارند با هیچ وسیله نقلیه دیگر به مدرسه یا منزل بروند.
- از ساعت ده شب تا ساعت شش صبح مقررات منع عبور و مرور برپا خواهد شد و متخلفین در صورت نداشتن دلیل موجه مظنون قلمداد خواهند شد و حق اعتراض نخواهند داشت.

تلوزیون رو خاموش کردم و تصمیم گرفتم از آخرین شب بی دردسر و آزادم بهترین استفاده رو ببرم.
اولین فکری که به ذهنم رسید همان بیمارستان خصوصی قبلی بود. نباید به زخمم فشار میاوردم اگر خونریزی میکرد ضعف هم به تشنگی من اضافه میشد پس به پارکینگ رفتم تا با اتومبیل خودم مثل یک انسان معمولی مسیرم را طی کنم. با زحمت ماشینم رو از کنار ماشین سیاهرنگ رد کردم و امیدوار بودم صدای ماشین هانیه رو بیدار نکنه . باید در اولین فرصت از شر ماشین سیاه رنگ خلاص میشدم البته بعد از اینکه تشنگیم بر طرف شد.
رانندگی با اتو مبیل خسته کننده و کسالت آور بود به هیچ وجه قابل مقایسه با دویدن بالا رفتن و پریدن از روی موانع نبود. کم کم داشت خوابم میبرد که به بیمارستان رسیدم.
خوشحال بودم که از ماشین پیاده میشوم. در اصلی بیمارستان بسته بود و فقط از راه بخش اتفاقات میشد وارد ساختمان بیمارستان شد قبل از اینکه من وارد شوم یک آمبولانس از ورودی گذشت همین که در آمبولانس باز شد ....

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

این بوی خون بود... عرق سردی بر تنم نشست تمام تنم به لرزه افتاده بود کنترل بدنم فوق العاده سخت شده بود. به آرامی به سمت آمبولانس رفتم پرستار با سر و صدا به طرف ساختمان دوید و از کسانی که داخل ساختمان بود کمک خواست تا شخص مجروح را داخل ساختمان ببرند. وقتی به در پشت آمبولانس رسیدم متوجه شدم که شخص نبوده بلکه اشخاصی مجروح در آمبولانس بودند یک زن و مرد که به نظر زن و شوهر می آمدند به شکل اشتها آوری نه ... نه وحشتناک این وحشتناکه به شکل وحشتناکی غرق در خون بودند بوی خون دیوانه ام کرده بود دیگه برام مهم نبود من که انسان نیستم هر موجودی مثل من هم بود همین کار را میکرد. احساسی ضعیفی در پس غریزه غالبم من را از این کار وامیداشت میدانستم که پشیمان خواهم شد ولی نه حالا . فعلا من تشنه هستم و باید تغزیه شوم بعدا وقت برای پشیمانی هم خواهد بود.
قدمی دیگر به جلو برداشتم صورت زن پوشیده از خون بود و آرام ناله میکرد. راننده داشت با بی سیم صحبت میکرد هیچ کس من رو نمیدید هیچ کس گازش نمیگیرم فقط کمی از خون ها رو پاک میکنم همین اونا هم میخوان همین کار رو بکنن . صورتم رو نزدیک بردم بوی خون مشامم رو پر کرده بود ولی هنوز یه مشکلی بود... لعنت به من چطور میتونم یه زن رو بلیسم ؟ اونم توی این وضعیت ؟ حتی شوهرش هم کنارش هست. صورتم رو در هم کشیدم انگار که دیگه خون زنه منزجر کننده باشه. شوهرش... آره میرم سراغ مرده. اون دیگه هیچ ایرادی نداره دیگه مشکلی نداری آقای وجدان ؟؟ نکنه میخوای بگی که من گی هستم؟ خنده هیستریکی کردم و همین که خواستم خم شم دستی من رو به شدت کنار زد " برو کنار پسره احمق اومدی تماشا کنی؟ وایسادی میخندی؟ "
مرد میانسال با تنفر نیم نگاهی به من انداخت و گوشه یکی از برانکار ها رو گرفت و بیرون کشید. چند نفر دیگه هم دوان دوان به کمکش اومدن. مغزم مختل شده بود فقط میدیدم. مرد میانسال در حالی که یک طرف برانکار رو گرفته بود دوباره نگاهی به من انداخت و زیر لب نجوا کرد " حیوون "
که البته من خوب میتونستم نجواها رو بشنوم. حیوون ... حیوون ... آره من همینم.
دستهام رو روی سرم گذاشتم و بی اراده فریاد کشیدم " حیووون "
میدویدم فقط میدویدم با چشمانی بسته و با حواسی که از اون موقع که یک حیوان شده بودم در من پدید آمده بود راهم رو ادامه میدادم ولی نه این غریزه بود غریزه ای که هر جانوری داره چون من الان توی خونه بودم توی اتاق بچه گی هام کنار تخت هانیه و تشنه... و تسلیم غرایز حیوانی ...
ریتم حرکت خون گرم توی رگهای دخترکی که هیچکس دنبالش نیست هیچکس دنبالش نمیاد.
غلطی زد و به طرف من برگشت. صورتش .... وای خدایا من چی هستم ؟ من چی شدم ؟ چرا با من این کار رو کردی؟
کنار تخت به دیوار تکیه دادم و اتاق بچه گیهام رو نگاه کردم. ضربان نبض هانیه کنار گوشم نوایی لالایی مانند داشت ولی دیگه اشتها آور نبود... دوست داشتنی بود ولی اشتها آور نبود.
هانیه در خواب زمزمه کرد " برو پی کارت والا به داداشم میگم بیاد حسابت رو برسه"
پاهام رو توی شکمم جمع کردم و دستهام رو دورشون حلقه کردم
" آره اون داداشمه.. داداش بزرگم "
و اشکهای سردم صورتم رو خیس میکرد ...

* * * * * * * * * *

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

دست گرمی رو روی صورتم احساس کردم وقتی چشمهام رو باز کردم هانیه جلوی من نشسته بود و با چشمهای مضطرب به من نگاه میکرد

" حالت خوبه ؟ " و با لکنت اضافه کرد " دا- داداش؟؟ "
با بی حالی جواب دادم " خوبم ... چیزی نیست فقط گرسنم همین "
چشمهای هانیه برقی زد و با خوشحالی گفت " همین؟ ترسوندیم " کمی تردید کرد و به سرعت از اتاق بیرون دوید
با وجودی که حالم بدجوری خراب بود باز خنده ام گرفته بود مخصوصا وقتی توی ذهنم تصویر این رو میدیدم که هانیه داره به زور توی دهنم نون و پنیر میچپونه . اه اه اه
صدای تاپ تاپ دویدنش رو میشنیدم که به طرفم میومد وقتی روبروی من رسید و گفت
" آقای محترم شما امروز چه غذایی میل دارید؟ "
" راستش من...من که گفتم غذاهای معمولی رو نمیتونم بخورم .ببخشید هانی حالم اصلا خوب نیست"
همین که خواستم از جای خودم بلند شم هانیه گفت " آقای محترم ما فقط غذای معمولی نداریم این هم غذای مخصوص سرآشپز " سرم رو بلند کردم و..... یک کیسه خون توی دستش بود.

همونجا خشکم زد کاملا گیج شده بودم نمیدونستم باید چه فکری بکنم حتا نمیدونستم چی باید بگم
بالاخره با من و من گفتم " کی فهمیدی؟ "
هانیه که ظاهرا حسابی از کار خودش راضی به نظر میومد جواب داد " از همون اول "
" شوخی میکنی؟ "
کمی نا امید شد و غر زد " شوخیم کجا بود بگیر دیگه دستم خسته شد "
آرام دستم رو دراز کردم و کیسه رو گرفتم
" سرشو بریدم واست ها ها ها " البته اینجوری نخندید خیلی بچگونه تر
خواستم کیسه رو سر بکشم که متوجه نگاه خیره هانیه شدم پرسیدم
" میشه ... اشکالی نداره بری بیرون ؟ راستش اینطوری ... "
" اوه حتما... مشکلی نیست " و خرامان بیرون رفت.

* * * * * * * * * * *

بقیه خون رو درون بطری همیشگی خودم ریختم و بطری رو توی یخچال گذاشتم هانیه با اشتها در حال خوردن صبحانه بود طوری که گاهی وسوسه میشدم که به اون بپیوندم. کم کم داشتم برای عادات انسانی دلتنگ میشدم.
" هانیه تو میدونستی؟ "
بدون اینکه به من نگاهی کنه گفت " خوب معلومه دیگه "
" منظورم اینه که .... نترسیدی؟ "
به من نگاهی کرد و گفت " اولش چرا یعنی نه .... چطوری بگم "
سرش رو انداخت پایین و به خوردن ادامه داد و به تندی گفت " اگاشتیممنبود "
" چی؟ "
" اگه اشتیم مم نبود "
" هانیه درست حرف بزن ببینم چی میگی ؟ "
یک لحظه به سرعت نگاهی به من انداخت و لبخند عصبی تندی زد. دوباره سرش رو پایین انداخت و با ته کاردش روی میز ضرب گرفت و با صدایی آرام گفت
" اگه ... اگه میکشتیم هم مهم نبود "

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

با دهانی باز خیره نگاهش میکردم تا اینکه صندلیش رو بیرون کشید و خواست از آشپزخانه بیرون بره که با سرعت یک خوناشام راهش رو سد کردم
" تو چی فکر کردی؟ این که بچه بازی نیست من دلم نمیخواد تو رو از خودم برونم ولی ... این خود خواهی من هست... درستش اینه که من با آخرین سرعتی که میتونم از تو دور بشم. میدونی ... تو اصلا میدونی ... میدونی من دیشب چرا توی اتاقت خوابم برد؟ "
مطمئنا اگه انسان بودم الان خون به صورتم میومد و حسابی سرخ میشد.
خندید و گفت " اومده بودی خون منو بخوری "
با پرخاش گفتم " این خنده دار نیست "
اینبار با عصبانیت گفت " ولی این کار رو نکردی "
فریاد زدم " ممکن بود اینکارو بکنم "
با بغض گفت
"ولی نکردی"اشک توی چشمهاش جمع شده بود سرش رو پایین انداخت و از کنارم رد شد.
سر جام موندم. پشیمون شده بودم نمیدونم چی شد که این حرفها رو زده بودم. صدای محزون هانیه رو دوباره شنیدم " ساعت ده یادت نره " وبعد صدای بسته شدن در...
" صبر کن هانیه ؟ "
دویدم و در رو باز کردم و همین که خواستم بیرون برم آفتاب وحشیانه به صورتم کوبید. با هر دو دستم صورتم رو پوشاندم و به داخل برگشتم . میدونستم که اگه بره دیگه نمیتونم پیداش کنم.
صدای هانیه رو از دور میشنیدم که زمزمه میکرد "برام مهم نبود مهم نبود ..."
یه ذره آفتاب برا من هم مهم نیست مهم نیست .
به بیرون از خونه دویدم انگار که همزمان توی روغن سوزان پریده باشم دستهام رو روی صورتم گرفتم و برای اینکه حواس خودم رو پرت کنم زمزمه میکردم " خوب غلط کردم از یه خورده بیشتره ... خیلی بیشتره"
به طرف هانیه دویدم که با افسردگی در حال راه رفتن بود. هانیه جیغ کشید
" چرا اومدی بیرون ؟ "
کاپشنش رو در آورد و در حالی که از درد سوختگی خم شده بودم اون رو روی صورت و دستام کشید.
" ببین هانیه من احمقم بعضی وقتا یادم میره که چند سالته در حالی که گریه میکرد دستش رو به عنوان حفاظت روی من گرفته بود " برو تو خونه "
سریع هانیه رو زیر بغلم زدم و به طرف خانه دویدم " میرم ولی نه بدون تو "

* * * * * * * * * *

هر دو دستم و قسمت هایی از صورتم سرخ و ملتهب شده بود. هانیه به آرامی پماد سوختگی رو روی قسمت های سرخ شده میکشید. با صدایی آرام گفتم
" هانی منظور من این نبود که از اینجا بری فقط گفتم بیشتر مواظب باشی تا خطری تهدیدت نکنه "
با تحکم جواب داد " با تو که هستم خطری تهدیدم نمیکنه "
فایده ای در صحبت بیشتر در این مورد نمیدیدم پس بحث رو عوض کردم
" ببینم اون کیسه خون رو از کجا آوردی؟ "

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

هانیه هم که از عوض شدن بحث خوشحال شده بود جواب داد" مال خودت بود. یکی از همونایی که توی یخچال گذاشته بودی پشت ظرف میوه ها افتاده بود دیشب قبل از این که بیرون بریم دیدمش ولی فکر کردم که عمدا اونجا گذاشتیش"
حالا داشت به آرامی و با همان مهارتی که شب قبل ازش دیده بودم دستم رو باند پیچی میکرد بدون در همون حال پرسید " میشه ... میشه بگی چی شد که یه ... یه ... "
راحتش کردم " یه خوناشام شدم ؟ "
" آره "
" من تقریبا بیست سی ساعت قبل از اینکه تو و شوهر خالت رو ببینم این اتفاق برام افتاد "
هانیه با حیرت گفت " واقعا؟ چطوری ؟ "
تمام ماجرا رو از خفاش گرفته تا برخورد اولمون براش تعریف کردم
هانیه که چشم هاش گشاد شده بود و حسابی تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت " مثل تو فیلما"
" نه دقیقا میدونی... من فکر میکنم این یه جور بیماری باشه ولی چون خیلی نادر هست و صورت خوشایندی نداره کسی هم قبولش نداره... خوب آدمایی هم که مثل من این بلا سرشون میاد مسلم هست که دلشون نمیخواد به کسی بگن که چی شدن ... آخه یه هو دیدی یه چوب کردن تو قلبشون... چوب چه درختی بود ؟ "
جواب داد " نمیدونم... ولی نباید اینقدر سخت بگیری. با این اوصاف شاید خیلیا مثل تو باشن "

با حالتی گرفته گفتم " فکر نکنم"
بالا پرید و گفت "میخوام یه رازی رو بهت بگم ... خوب الان دیگه میتونم بگم "
لب پایینش رو گاز گرفت و گفت "راستش ... فقط همین قدر بگم که خیلیا اینطوری هستن دیدی که من هم زود فهمیدم که تو هم هستی "
پرسیدم "یعنی تو خوناشام دیگه ای رو هم میشناسی؟ "
" نه راستش نه ولی ... "
" ولی چی؟ "
به طرف من خم شد و گفت " گرگ نما... اگه فکر میکنی خیلی وحشتناکی باید یکی از اونا رو ببینی... راستش ابی یه گرگ نما بود "
با حیرت گفتم " داری جدی میگی ؟ "
" خوب معلومه " ادایی با صورتش در آورد و گفت " مگه قیافش رو ندیدی؟ " و قاه قاه زد زیر خنده
" اگه یه گرگ نما ابی رو ببینه از ترس تبدیل به گربه نما میشه " با صورتش ادای ابی رو در میاورد که در حال کتک خوردن و دستاش رو مدام توی هوا کج و کوله میکرد و میخندید و من هم با دیدن اداهاش به خنده افتادم ها ها ها . از فرط خنده روی زمین ولو شد ولی باز دست بر نمیداشت اونقدر که اشک از چشمان هر دومون جاری شد.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

فصل ششم :

پدر بزرگم یک شرکت حفاری کوچک داشت که از دو سال پیش تمام امورش را به من سپرده بود. سر ساعت ده با شرکت تماس گرفتم و گفتم که از این به بعد کارهایی رو که من باید انجام بدم رو به خونه بفرستند و به دختر بچه ای که در رو باز میکنه بدهند و روز بعد تحویل بگیرند و بعضی اختیارات دیگه رو هم به اشخاص مورد اعتمادم دادم و خواستم تمام کارهایی که باید هفته قبل انجام میدادم رو همین امروز بفرستند. البته این کار شک و شبهه و سوالاتی در بر داشت ولی تا اونجایی که تونستم مساله رو بی اهمیت و عادی جلوه دادم تنها مساله دختر بچه ای بود که هیچ کدام از کارمند ها نمیشناختند و میدانستند که ما خانواده ای بی کس هستیم.
به هر حال کارها همونطور که من میخواستم پیش رفت. وقتی از خواب بیدار شدم هانیه به خوبی در مورد هر کدوم از درخواست ها حساب رسی ها و برگه های مالیاتی تعمیرات و حقوق عقب افتاده و غیره و غیره برام توضیح داد و من هم بعد از به پایان رسوندن کارها همه رو با توضیحات لازم باز به خودش برگردوندم اطمینان داشتم که کارش رو به خوبی انجام میده.
اون شب بجای رفتن به بیمارستان برای پیدا کردن خون تصمیم گرفتم به مرکز انتقال خون دستبرد بزنم که خوشبختانه موفق هم بودم. خوشحال به خونه برگشتم و تمام کیسه ها رو توی یخچال گذاشتم
صدا زدم
" هانیه ؟ "
ولی جوابی نیومد به اتاقش رفتم اونجا هم نبود
" هانیه کجایی "
به تمام خونه سر زدم ولی ندیدمش تا اینکه متوجه کاغذی روی میز شدم نزدیکتر رفتم و نوشته های کاغذ رو که با خطی بچه گونه و پر غلط نوشته شده بود رو خوندم.
--- سلام حوصله ام سر رفته بود کمی قدم میزنم و زود بر میگردم ----

" نه"
توی این وضعیت چرا بیرون رفته بود ؟ به ساعت نگاهی انداختم هنوز نیم ساعت تا زمان منع عبور و مرور مانده بود . فوق العاده نگران بودم انگار بوی خطر رو حس میکردم چیزی بهم میگفت که میخواد یک اتفاق بد بیفته.
از خونه خارج شدم و تمام اطراف رو به امید پیدا کردن هانیه گشتم ولی بی فایده بود چرا متوجه نبودم که حوصله اش به تنهایی بدون هیچ گونه سرگرمی سر میره حماقت از خودم بود. به امید اینکه برگشته باشه به طرف خونه برگشتم ولی نبود همینکه خواستم دوباره بیرون برم صدای موزیک رو از جایی شنیدم یک آهنگ احمقانه که در مورد مستی بود صدا از گاراژ میومد. در گاراژ رو باز کردم و صدا رو دنبال کردم ... ماشین مشکی... در ماشین رو باز کردم و گوشی رو برداشتم و بدون اینکه حرفی بزنم فقط اون رو روی گوشم گذاشتم. نفسم حبس شد صدای ضعیف هانیه رو شنیدم
" ولم کن عوضی " و بعد جیغ کشید.
خیلی ترسیده بودم و نمیدونستم باید چکار کنم در همین حین صدایی زنانه پشت خط شروع به صحبت کردن کرد
" دختره پیش ماست به پلیس خبر بدی خودم گلوشو میبرم حواست باشه تحت نظری پس دست از پا خطا نکن. ماشینی رو که دزدیدی بردار و ببر میدان صنایع و همونجا منتظر بمون "
به تندی گفتم " ولی امشب منع عبور و .... "

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

گوشی رو قطع کرده بود.

چند لحظه ای مبهوت بودم به این فکر میکردم که اونا هانیه رو دزدیدن تا ماشین رو پس بگیرن؟ چرا خودشون نیومدن و ماشین رو ببرن ؟ اونا که هانیه رو داشتن... ساعت از نه گذشته شاید ... به سرعت شروع به گشتن ماشین کردم و بالاخره زیر صندلی راننده یک بسته به اندازه جعبه کفش پیدا کردم. حدسم درست بود مواد مخدر . اونا میخواستند که من توی این وضعیت جعبه رو براشون جابه جا کنم ... ولی اگه جعبه رو میخوان چرا تا صبح صبر نکردند تا با اطمینان بیشتری به دستشون برسه؟ هیچ چیز به ذهنم نمیرسید.
جعبه رو سر جاش گذاشتم و داخل خونه برگشتم کمی خون نوشیدم و بطریمو پر کردم. یک لوله کوتاه که هنوز شیر آب خوری بهش وصل بود رو به همراه بطری توی جیب بغل پالتوم چپوندم.
هیچ نمیخواستم که به پلیس چیزی بگم صدای اون زن خیلی وحشی بود و کاملا مشخص بود که کاری رو که گفته انجام میده با یاداوری این موضوع عرق سردی به تنم نشست باید همه هوش و زکاوتم رو بکار میگرفتم و از تمام غرایز فرا انسانیم استفاده میکردم. از همون موقع که برگشتم حس ششم لعنتیم بهم گفت که یه شب لعنتی در پیش دارم. لعنت
بالاخره راه افتادم هزاران طرح و فکر رو توی سرم میپروروندم که اگه اونطوری شد چکار کنم؟ هزار بار خواستم نظرم رو عوض کنم و با پلیس تماس بگیرم ولی باز....
هر سی ثانیه یک بوق میزدم و به انعکاس صدا گوش میدادم خوشبختانه خیابان ها اونقدرها که فکر میکردم خلوت نبود ظاهرا مردم هنوز از مقررات جدید آگاه نبودند ولی پلیس بدون هیچ کوتاهی و با جدیت تمام تک تک ماشین ها رو بررسی میکرد در واقع بوق زدن های من هم به همین خاطر بود تا از جای هر ایست بازرسی با خبر بشم فقط همینو کم داشتم که به خاطر چند کیلو مواد دستگیرم کنن. بعد از بوق زدنهای فراوان و دور زدنهای پشت سر هم و بررسی تصاویر سه بعدی که به مغزم ارسال میشد آخر سر بعد از یک ساعت و نیم موفق شدم به محل تایین شده برسم . هنوز کاملا نایستاده بودم که موبایل داخل ماشین با همون آهنگ مزخرفش دوباره به صدا در اومد .
گوشی رو برداشتم و جواب دادم
" رسیدم "
اینبار مردی از پشت خط با صدایی تمسخر آمیز گفت
" دارم میبینم .... یک ماشین میاد جلوت وای میسته هرجا که رفت دنبالش برو"
و تماس قطع شد. بعد از دو سه دقیقه ماشینی رو که گفته بود پیداش شد و پشت سرش راه افتادم. فوق العاده آروم و اعصاب خورد کن حرکت میکرد و مدام به مسیر های میپیچید و توی جاده های خاکی خارج از شهر دور میزد . بعد از اینکه یک ساعت به دور خودمون چرخیدیم یک اتومبیل دیگه از نا کجا پشت سرم ظاهر شد و سه بار چراغ زد در همین هنگام ماشین جلویی یک دفعه سرعت گرفت. اینبار هدفمند حرکت میکرد و از جاده اصلی به طرف شهر سپیدان به راه افتاد. بعد از یک ربع به یک جاده خاکی پیچید . در دل دعا میکردم و مدام به صداها گوش میدادم و تصاویر رو آنالیز میکردم.جرات بوق زدن نداشتم ولی صدای حرکت لاستیک های ماشین روی سنگریزه های جاده کافی بود تا بتونم حتی تعداد پاهای حشره های اطرافم رو به راحتی بشمارم.
جاده به یک ویلا ختم شد که درش از پیش باز بود. تمام اطراف رو بررسی کردم درون ویلا کاملا در تاریکی فرو رفته بود ولی به کمک قدرتی که من داشتم و اونا ازش خبر نداشتن میتونستم کاملا اطرافم رو حس کنم. همانطور که در تاریکی پیش میرفتیم تونستم بیشتر از بیست نفر اسلحه به دست که در حال گشت زنی بودند رو تشخیص بدم.
به حماقت خودم لعنت فرستادم و امیدوار بودم که بازرسیم نکنند اگر لوله ای رو که توی جیبم بود و یک شیر بهش چسبیده بود میدیدند قبل از مرگم حسابی مسخره میشدم. هوش و زکاوت ... هه واقعا که یک احمق بی همتا هستم.

چراغهای ترمز ماشین جلویی روشن شد و من هم مطیعانه ایستادم. در هر دو ماشین جلو و عقب باز و بسته شد و بعد از چند لحظه چندین چراغ پر نور در یک زمان روشن شد. با وجودی که قبل

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

از روشن شدن چراغ ها هم میدونستم جلوم چه خبره باز هم با دیدن اون همه مرد اسلحه به دست جا خوردم.
" پیاده شو "
مرد لاغر و کوتاه قامتی با یک اسلحه کمری که به طرف من نشانه گرفته بود کمی نزدیکتر شد و تکرار کرد " گفتم پیاده شو "
در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم . با اسلحه اش اشاره کرد که حرکت کنم چند قدمی که جلو رفته بودیم یکی از اسلحه به دست ها به سمت ماشین رفت و جعبه رو برداشت و پشت سر ما حرکت کرد .
تا به حال فکر میکردم بوی خونی که به مشامم میرسه از بطری توی جیبم هست ولی وقتی جلوتر رفتیم و بو تندتر شد متوجه شدم که اشتباه میکردم . به یک استخر تقریبا بزرگ رسیدیم که در کنارش میز و صندلی چیده بودند و یک مرد و زن در حالی که در احاطه محافظانشون بودند پشت میز لم داده و در حال خوردن تنقلات و نوشیدنی بودند که روی میز چیده شده بود. نمونه بطری های نوشیدنی روی میز رو غیر از اینجا فقط میشد در فیلم های دهه هفتاد دید.
مرد فوق العاده چاق بود و صورتی پر از جوش و چاله چوله داشت و چشمهاش به سختی دیده میشد. آشکارا برای تنفس مشکل داشت ولی باز بی وقفه میخورد. زنی که کنارش نشسته بود کاملا بر عکس او بود. جوان با اندامی متناسب و کشیده با پوست شوکلاتی و صورتی که زیبایی و خشونت یک گربه وحشی درنده رو داشت. همزمان دو چیز توجه من رو به خودشون جلب کردند یکی جنازه ابی که روی زمین افتاده بود و اون زن یک پاش رو روی بدنش گذاشته بود و دیگری تعداد بسیار زیاد ماهی های سیاه و کوچکی که به شکلی شوم در استخر حرکت میکردند. مرد چاق نفسی تازه کرد و با صدایی شبیه خرخر خوک گفت
" پیراناهای من رو دوست داری پسر؟ هیولاهای کوچولو و ترسناکی هستن "
و شروع به خندیدن کرد هر چند که در ابتدا فکر کردم که داره بالا میاره ولی ظاهرا این مرد همه چیزش چندش آور بود ولی از این حرفش خوشم اومد – هیولاهای کوچولوی ترسناک --- آره همین الان یه دونه بزرگش روبروت ایستاده. با این یاداوری اعتماد به نفسم صد برابر شد و باعث شد بی اختیار لبخند تحقیر آمیزی تحویلش بدم.
زن به یکباره بلند شد و شروع کرد به قدم زدن و سرتا پای من رو موشکافانه ورانداز کرد. چنان نرم و ماهرانه راه میرفت که گویی روی ابری ایستاده و ابر اونو حرکت میده. با صدایی اغواگر گفت
" عزیزم به نظرت این پسره بیش از حد جذاب نیست ؟ "
مرد به آرامی خرخری کرد که فقط من میشنیدم که چی میگه " به نظر تو همه جذاب هستن جز من "
و بعد صداش رو بلند تر کرد و گفت " در برابر تو هیچه عزیزم "
زن پوزخندی زد و چیزی نگفت. اونقدر صورتش رو نزدیک آورد که بوی الکل دهانش شامه ام رو میسوزوند. دستش رو به صورتم نزدیک کرد و من به شکلی نا خود آگاه سرم رو عقب کشیدم و یک قدم عقب رفتم. قهقه ای مستانه سر داد و دوباره موشکافانه حالات صورتم رو زیر نظر گرفت. در دل حرف چند لحظه پیش خودم رو قاطعانه پس گرفتم من در برابر این هیولای زن نما هیچ چیز ترسناکی نبودم.
" هانیه کجاست؟ "
مرد چاق نفسش رو که ظاهرا خیلی وقت بود نگه داشته بود با صدا بیرون داد و عرق پیشانی اش را پاک کرد. زن یک ابرویش را بالا برد و گفت " هانیه؟ ... آها یادم رفته بود"
چرخی زد و کنار جنازه ابی برگشت که هر دو دست گچ گرفته اش به شکل ناراحت کننده ای دو طرفش افتاده بود.

هیچ فکر نمیکردم که روزی دلم براش بسوزه و از عمل خودم پشیمان بشم.
وقتی بالای سر جنازه رسید بینیش رو با انزجار بالا کشید. مرد چاق به سختی روی پاهاش ایستاد و به طرف من اومد و گفت

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

" من آدمام رو فرستاده بودم تا ته مونده موادی که آورده بودم رو هم آب کنن که خورد و خاکشیر بر میگردن و میگن ماشین و مواد رو دزدیدن و مقصر هم این گوساله بوده " در همون حال لگدی به جنازه ابی زد " که دوست قدیمیش رو وادار میکنه که مثل لات های بی سر و پا برن یکی رو کتک بزنن که از قضا خودشون که کتک میخورن هیچ مواد من رو هم بر باد میدن" نفسی تازه کرد و ادامه داد " من قید مواد رو زده بودم اونقدرا نبود که بخوام خودم رو به خاطرش به دردسر بندازم ولی عادت هم ندارم که مسائل رو بی حساب کتاب بزارم... این وسط همه در حدی که لازم بود تنبیه شدن... جز تو و اون دختره... این گوساله رو با دوتا از آدمام فرستادم تا همه اون محل رو زیر پا بزارن تا جای شما رو پیدا کنن که بالاخره دختره رو پیدا کردن آوردن اینجا... مطمئن بودم که پلیس میگیردت ولی ظاهرا کارت رو خوب بلد بودی هر چند که به نفعت بود گیر می افتادی. حالا که اومدی اینجا ... "
زن که پشت سرش ایستاده بود گفت " یا باید بمیری یا ... " مرد به تندی حرفش رو قطع کرد " فقط باید بمیره نمیبینی اینجا رو یاد گرفته ؟ "
" حوصله ام سر رفته میخوام کمی تفریح ... "
" به جهنم که سر رفته زنیکه هرزه اینجا من میگم کی باید چیکار کنه فهمیدی توله سگ ؟ "
آتش خشم توی چشمهای زن شعله ور شده بود به تندی به محافظ ها سری تکون داد و برگشت و سر جاش نشست و شروع به جویدن ناخن هاش کرد چند لحظه بعد صدای آتش گلوله بلند شد و در عرض سه ثانیه به پایان رسید. شش بدن روی زمین افتاد و بوی خون فضا رو پر کرد.
خیلی خوب میدونستم چه اتفاقی افتاده ولی مرد چاق به هیچ وجه متوجه نشده بود و احمقانه به اطرافش نگاه میکرد.
صدای یک رگبار گلوله دیگه هم بلند شد و صدای پاره شدن گوشت و افتادن دو بدن دیگه هم روی زمین شنیده شد.
مرد چاق به طرف زن برگشت و با وحشت فریاد زد (دقیقا نمیشه گفت فریاد زد یا جیغ کشید)
" با خودش پلیس آورده ... یه فکری بکن پتیاره "
جدا که از کلمه خوبی برای این زن پلید استفاده کرده بود. نمیتونستم بگم که از این نمایش لذت نمیبرم. زن با شادمانی گفت
" احمق جون پلیس کجا بود؟ فقط یه کودتای کوچولو بود همین "
به طرف من برگشت و چشمکی زد " دوست دارم تو این احمق رو روشنش کنی "
من که نا خواسته لبخندی بر لبم نشسته بود و میخواستم از این موقعیت برای حفظ هانیه و خودم استفاد کنم چاپلوسانه شانه ام رو بالا انداختم و رو به مرد زمزمه کردم
" ظاهرا دیگه کارت تمومه "
زن جیغ کشید " آره ه ه ه "
مردک بیچاره تازه داشت میفهمید که داره چه اتفاقی میافته. نا باورانه به کسانی که فکر میکرد محافظان خودش هستند یکی یکی و ملتمسانه نگاه کرد و با عرض تاسف باید بگم که کم کم داشت دلم برای این یکی هم میسوخت. واقعا که هیولای مضحکی هستم.
" تو.. . تو چت شده شراره ؟ من که هرچی خواستی برات فراهم کردم.. از تو آشغالا بیرون کشیدمت. یادت رفته ؟ یادت رفته چی بودی و چی شدی؟ حالا داری من رو دور میزنی؟ من که اینهمه بهت محبت کردم؟ تو مثل دخ... "
وقتی به اینجا رسید یک لحظه حرفش رو خورد و همین که میخواست چیز دیگه ای بگه زنه یا همون شراره تشویقش کرد " نه نه ادامه بده مثل چی بودم؟ مثل دخترت؟ آره راست میگی یادت هست بهت میگفتم عمو جون ؟ "

نگاهی پر نفرت و کینه نثار عمو جون ثابقش کرد و با بغض گفت " فکر کردی نمیدونم تو بابام رو کشتی؟ فکر کردی نمیدونم که تمام دارایی هایی که الان داری از صدقه سری حجره و خونه بابای من هست ؟ تو فقط یه پادو بودی"
آهی کشید و ادامه داد

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

" فکر میکنی من بچه بودم و یادم نیست که چشم هیز کثیفت دنبال زنی بود که شوهرش مثل برادرش بهت اعتماد داشت؟ ... من خیلی شبیه مادرم هستم مگه نه ؟ "
به سمت مرد حرکت کرد و با هر قدمی که بر میداشت مرد هم یک قدم به عقب بر میداشت و به استخر نزدیکتر میشد
" تنها چیزی که به تو تعلق داره همین پیراناهای عزیز و کوچولوت هستن... چرا نمیری پیششون ؟"
روشو برگردوند و به دوتا از محافظا گفت " کمکش کنید بره پیش دوستای کوچولوش "
دو مرد مسلح نگاهی هراسان به هم رد و بدل کردند و مردد بودند. شراره جیغ کشید
" نشنیدید چی گفتم؟ "
مرد چاق گریه میکرد التماس میکرد ولی بی فایده بود به هر کسی که اونجا ایستاده بود التماس میکرد کمکش کنند ولی کسی از جاش تکون نخورد جز مامورین اعدامش. مرد چاق با قدم هایی متزلزل میخواست فرار کند ولی پاش لیز خورد و درون استخر افتاد ماهی های کوچک و پراکنده درون استخر به یکباره اطراف مرد جمع شدند و جیغ مرد چاق به هوا رفت سعی میکرد از لبه های استخر بالا بیاید ولی هیکل چاقش مانع از این کار میشد رومو برگردوندم نمیتونستم بیشتر از این به این صحنه رقت انگیز نگاه کنم جز خود شراره که به دور استخر میچرخید و میرقصید هیچکس دیگری به استخر نگاه نمیکرد .
بالاخره جیغ و داد تمام شد و شراره روبروی من ایستاد. سرخوشانه گفت
" این به افتخار تو بود. دوست داشتی؟ قرار نبود به این زودی اتفاق بیفته واسش نقشه های زیادی داشتم "
برگشت و بر روی صندلی خودش نشست. دقیقا نمیدونستم باید چکار کنم یا چی بگم فقط به این فکر بودم که چطور هانیه رو سالم از اینجا بیرون ببرم. آخر سر تصمیم گرفتم رویه چاپلوسانه رو ادامه بدم و تا جایی که میتونستم با سیاست رفتار کنم و از این موقعیت پیش آمده نهایت استفاده رو ببرم.
" بهت تبریک میگم... ولی این وسط تکلیف من و خواهرم چی میشه؟ "
" این به خودت بستگی داره " به صندلی روبروش اشاره کرد و به بقیه دستور داد تا پراکنده شوند و یک نفر رو هم فرستاد تا به اطراف ویلا سرکشی کند و مطمئن شود که سر و صداها مشکلی ایجاد نکرده باشد. روی صندلی که اشاره کرده بود نشستم و گفتم
" اگه اینطور باشه خیالم راحتتره "
بوی خون بوی غالب فضا بود اما کم کم بوی تازه ای هم به مشامم میرسید بویی عجیب که قبلا هم به مشامم خورده بود ولی کجا ... یادم نمی امد . حس غریبی نسبت به این بو داشتم اما این حس برایم قابل درک نبود. اطرافم رو بررسی کردم . یک لحظه فکر کردم حالا که محافظی اطرافمون نیست به دختره حمله کنم و اون رو گروگان بگیرم ولی هانیه کجا بود؟ اگه اونا هم هانیه رو گروگان میگرفتند یا صدمه ای بهش میرسید
" اسمت چیه ؟ "
کمی راست تر نشستم
" رامین "
" چند سالته ؟ "
" بیست و سه . میشه بگید هانیه .... "
حرفم رو قطع کرد " هانیه حالش خوبه " نیشخندی زد " فعلا "
کمی عصبی شده بودم " منظورتون چیه که میگید فعلا ؟ "
" گفتم که به تو بستگی داره "
با احتیاط پرسیدم " باید چکار کنم ؟ "
چنان لبخند زشتی زد که تا ته ماجرا رو خوندم. کمی نوشیدنی در یک جام ریخت و جلوی من گذاشت و گفت " ببین من آدم احمقی نیستم نمیتونم بزارم به همین سادگی از اینجا بری... "

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ناگهان از طرف در ورودی کسی فریاد کشید و صدای رگبار گلوله بلند شد. شراره با چابکی از داخل ساکی که کنار صندلیش بود یک مسلسل یوزی بیرون کشید و ایستاد دوتا از محافظانش فورا به طرف ما دویدند و دو طرفش ایستادند.
" چه خبره ؟"
" یک نفر تو ویلاست هست "
جیغ کشید " از پس یک نفر بر نماید ؟ "
" خانوم ما هم چیزی نمیدونیم شاید هم بیشتر باشن. بهتره شما برید داخل...با این پسره چکار کنیم "
و به من اشاره کرد.
شراره رو به من گفت " پاشو با من بیا ... شماهام برید به بقیه کمک کنید"
به طرف ساختمانی که بیست متر جلوتر بود حرکت کردیم. صدای شلیک ها همچنان ادامه داشت . میدونستم که شخص مهاجم که یک نفر هم بیشتر نبود کجاست ولی نمیخواستم چیزی بگم چون هر دو دشمن مشترکی داشتیم. در عجب بودم که چطور یک تنه برای رویارویی حاضر شده و اصلا هم قصد فرار ندارد.
دو نفر جلوی در ساختمان کشیک میدادند که یکی از آنها همراه با ما داخل ساختمان اومد. همین که وارد شدم هانیه رو دیدم که گوشه ای کز کرده بود و زانوهاش رو در بغل گرفته بود. لحظه ای که همدیگر رو دیدیم بدون توجه به اخطارهای مردی که محافظت از هانیه رو بر عهده داشت و مردی که همراه با ما وارد شده بود به طرف همدیگه دویدیم. هانیه رو از زمین بلند کردم و در آغوش گرفتم و آهی از سر آسودگی کشیدم. هانیه گریه میکرد و جویده جویده عذرخواهی میکرد ولی من حالا که هانیه رو پیدا کرده بودم در فکر استفاده از به همریختگی پیش آمده و کنار گذاشتن احتیاط بودم.

شراره از محافظ هانیه پرسید " چرا تنهایی ؟ "
مرد تنومند با صدایی زمخت جواب داد " فرشید گفت یکمون بره اطراف رو گشت بزنه "
شراره جیغ کشید" ماشین رو هم برد؟ "
" بله "
فحشی داد و رو به شخصی که همراه با ما وارد شده بود گفت " برو به بقیه بگو سوار ماشینها بشن و یکی یکی بعد از ما راه بیفتن خودت هم زودتر یه ماشین بردار بیار جلوی در این طرف "
مرد به سرعت از در خارج شد فرصتی از این بهتر نصیبم نمیشد. کنار گوش هانیه زمزمه کردم " تا من حمله کردم تو فقط بشین روی زمین" و هانیه رو زمین گذاشتم.
همین که شراره روشو برگردوند تا از پنجره به بیرون نگاهی بندازه لوله کذایی رو از جیب بغلم بیرون کشیدم و با یک حرکت سریع خوناشامی توی صورت مرد کوبیدم. مرد با آهی جانسوز نقش بر زمین شد و قبل از این که شراره حتا بتونه سرش رو برگردونه لوله رو به طرفش پرتاب کردم. لوله به شدت به بازوش برخورد کرد و اسلحه از دستش افتاد. هانیه رو زیر بقل زدم و از در مقابل که مستقیما به بیرون از باغ میرفت خارج شدم. شراره جیغ های بنفش میکشید و فحش هایی میداد که اصلا دلم نمیخواست هانیه اونها رو بشنوه. میدونستم سرعتم از هر موتور یا ماشینی توی این جاده خاکی بیشتر هست پس به فکر وسیله نقلیه دستو پاگیر دیگه ای نیفتادم.
تازه داشت خیالم راحت میشد که همزمان از دو طرف به سمتم شلیک شد. یکی از طرف شراره که صدای جیغ هاش از صدای رگبار گلوله ها هم بیشتر بود و دیگری ماشینی که احتمالا همون ماشین گشت زن بود. میدونستم که هیچ کدوم نمیتونن به خوبی من رو ببینند پس تا میتونستم هانیه رو جلوی بدنم قرار دادم و به دویدن ادامه دادم. خشاب شخصی که توی ماشین نشسته بود تمام شد و دو ثانیه بعد هم خشاب شراره به پایان رسید ولی همزمان با شلیک آخرین گلوله اش سوزشی رو در بازوی چپم احساس کردم ولی اونقدر نبود که بخوام به روی خودم بیارم فقط خوشحال بودم که از محلکه فرار کردم. بعد از دو سه دقیقه خواستم سرعتم رو کم کنم که متوجه صدای دویدن فردی در فاصله تقریبا پنجاه متری خودم شدم.
لعنتی فرستادم و دوباره سرعتم رو زیاد کردم. باید هرچه زودتر خودم رو به شهر میرسوندم.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

فاصله ام از فردی که دنبالم میدوید بیشتر شده بود ولی سرعتش من رو متعجب میکرد. سریع بود خیلی سریع شاید یک دونده سرعت.
با اینکه میدونستم تا چند دقیقه دیگه به محدوده شهر میرسم ولی امید چندانی به فرار از دست کسی که پا به پای من میدوید نداشتم. تحلیل رفته بودم یک دستم مجروح بود و هانیه رو اونطور که باید نمیتونستم محکم بگیرم. تصمیم گرفتم بجای بیشتر خسته کردن خودم با رقیب دونده ام روبرو بشم اگر مسلح بود تا به حال به من شلیک کرده بود. با وجودی که میدونستم از رقیب قویتر هستم ولی جانب احتیاط رو هم در نظر گرفتم و به هانیه گفتم
" یکی پشت سرمون هست تا من تو رو زمین گذاشتم تو تو همین مسیر به دویدن ادامه بده تا این نزدیکی ها نباشی من خودم پیدات میکنم "
هانیه گفت " ولی ... "
با جدیت گفتم " کاری که بهت گفتم انجام میدی"
و همین که مطمئن شدم هانیه قبول کرده ایستادم و روی زمین گذاشتمش و برگشتم. با شنیدن صدای دویدن و دور شدن هانیه خیالم کمی آسوده تر شد و روی حریفم متمرکز شدم. البته نه کاملا چون حتی نایستاد تا من رو ورانداز کنه و مثل یک ببر وحشی روی من پرید.
البته فقط پریدنش شبیه یک ببر نبود صدای خرناس هایی که از ته هنجره هم میکشید ببر گونه بود.
روی زمین دور هم میچرخیدیم و ضربه میزدیم. لحظه ای از هم جدا شدیم و روبروی هم ایستادیم زیر نور ماه متوجه خطوط چهره اش شدم خطوطی که به افراد بالای پنجاه سال تعلق داره. دوباره حمله ور شد و اینبار باهوشتر عمل کردم کمی به راست متمایل شدم و دست چپم دور گردنش انداختم و با آخرین توانم به زمین کوبیدمش. با دست راستم مچ دست چپم رو گرفتم و حلقه دور گردنش رو اونقدر سفت کردم که تنفسش قطع شد. همین که دید گیر افتاده انگشتان دراز و استخانی خودش رو چنان در زخم دستم فرو کرد که سائیده شدن ناخن هاش رو روی استخوان بازوی خودم احساس کردم.
فریادی از درد کشیدم و دستم رو که حالا شل شده بود از گردنش جدا کرد و با آرنج ضربه سنگینی به صورتم کوبید. دوباره رودر روی هم ایستادیم برایم خیلی عجیب بود که مردی با این سن چطور میتونه اینقدر خوب در برابر من که قدرت بدنیم به یکباره چند برابر شده بود ایستادگی کند. مرد راست ایستاد و اینبار به شکلی حرفه ای گارد گرفت آرام کمی عقب رفت و یک دفعه بالا پرید و لگدی محکم به صورتم کوبید که نقش بر زمین شدم. قبل از این که بتوانم دوباره روی پاهایم بایستم چنان لگدی به قفسه سینه ام زد که چند متر آنطرف تر روی زمین افتادم. بدبختانه رقیب دونده ام رزمی کار نیز از آب در آمده بود. قدرتی برایم نمانده بود که روی پاهایم بایستم ولی وقتی دیدم دارد به اطراف نگاه میکند یاد هانیه افتادم و نگران شدم که هانیه هنوز از منطقه خطر دور نشده باشد.
تمام قدرتم رو جمع کردم و با یک یورش غافلگیرانه مشت محکمی حواله شکمش کردم چنان که از زمین کنده شد و چند متر دورتر به سنگینی زمین خورد. زخم بازو و کتفم به شدت درد میکرد و باعث باعث شده بود دست چپم به کلی از کار بیفتد .سرم گیج میرفت و حالت تحوع داشتم و قدرتی برای دویدن نداشتم.از دور صدای ضعیف شلیک گلوله هنوز هم ادامه داشت. زیادی وقتم تلف شده بود و نزدیک صبح بود خیلی دلم میخواست که دیگه بلند نشه کمی فاصله خودم رو باهاش کم کردم تا ببینم که در چه حال هست در همون لحظه چیزی به پایم گیر کرد تعادلم رو از دست دادم و به زمین افتادم در واقع این پای پیرمرد بود که ماهرانه به پاهام پیچیده بود. با چالاکی روی من پرید و غلط زدن ها و ضربه زدن ها روی زمین دوباره شروع شد. اینبار با گلاویز شدن بار اولمون خیلی فرق داشت. من نیرویی نداشتم در حالی که پیرمرد انگار تازه همین الان درگیری رو شروع کرده بود و وحشیانه ضربات محلکش رو بر سر و صورتم فرود میاورد. من به پشت و رقیبم روی من افتاده بود و از هر نوع ظربه ای که در اون موقعیت میشد استفاده کرد دریغ نمیکرد. امیدی به زنده ماندن نداشتم فقط میخواستم اینقدر طولش بدم که هانیه به نقطه امنی برسه. یکباره چیز سختی به سر پیرمرد برخورد کرد و همین که روی خودش رو به سمت بالا برگردوند ظربه دیگه ای به صورتش خورد.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

این هانیه بود که با یک چوب ضربه میزد. هم من و هم پیرمرد همزمان یک کلمه رو فریاد زدیم " فرار کن "
چوب هانیه در هوا موند و من و پیرمرد در حالی که فاصله صورت هامون با هم به یک وجب هم نمیرسید به هم زل زدیم. نفس هاش به صورتم میخورد و بوی دهانش به من فهموند که چرا اینقدر سریع و قوی بود. چون اون هم یک خوناشام بود و نفس هاش بوی خون میداد هر چند که بوی خون کمی نا آشنا بود. حالا برام روشن شده بود که چرا ما رو دنبال کرده بود. اون میخواست هانیه رو از دست من که یک خوناشام بودم نجات بده. ولی هانیه متوجه این موضوع نشده بود و به همین خاطر بعد از یک دقیقه ای که ما به هم زل زده بودیم تصمیم خودش رو گرفت و ضربه دیگری به سر پیر مرد کوبید.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

فصل هفتم :

صدای شلیک ها به کلی قطع شده بود. من روی زمین نشسته بودم و هانیه داشت با تکه پارچه ای که از پیراهن خودم کنده بودم زخمم رو پانسمان میکرد. پیرمرد بعد از مدتی که به ما خیره شده بود گفت

" اون چیه ؟ یک کنسرو؟ اصلا میدونه تو چی هستی؟ "
جمله اش رو طوری کلمه به کلمه گفت که مشخص بود فارسی زبان مادریش نیست.هانیه تند و تیز جواب داد " معلومه که میدونم. داداشمه "
پیرمرد گفت " پس میدونی که آدمها رو میکشه تا خون بخوره ؟ "
قبل از اینکه هانیه جواب بده گفتم " من کسی رو نکشتم "
اون هم به تندی گفت
" ولی دهانت بوی خون آدم ها رو میده "
سری تکان دادم
" درسته چون خون آدم ها رو میخورم ولی برای این کار کیسه های خون درمانی هست. لازم نیست کسی رو بکشم "
با تمسخر گفت " همیشه همینطور بوده؟ همیشه کیسه های خون ؟ هیچوقت تشنگی به سراغت نیامده؟ هیچ وقت توی عمرت آدم نکشتی؟ این چیزها رو این دختر کوچک باید بدونه. باید بدونه وقتی تشنه میشی ممکنه چه کارهایی انجام بدی "
جواب دادم " تشنگی به سراغم اومده ولی کسی رو نکشتم در ضمن من هنوز دو هفته هم نمیشه که به یک خوناشام تبدیل شدم ."
پیرمرد ابروهاش رو بالا آورد و با صدای بلندی گفت " دو هفته؟ فقط دو هفته؟ شوخیت گرفته ؟"
" برای چی باید شوخی کنم ؟ "
پیرمرد زمزمه کرد " امکان نداره. مگه ممکنه؟ مگه میشه؟ ببینم ... چطور این اتفاق افتاد؟ "
با بی خیالی جواب دادم" یه خفاش گازم گرفت "
فریاد زد " یک دسمودوس در ایران؟ "
با اینکه به خاطر استفاده از نامی دیگر برای خفاش کمی کنجکاو شده بودم ولی کم کم داشت هوا روشن میشد و خاطره سوختن زیر آفتاب باعث میشد که به فکر سر پناه بیفتم. پس ایستادم
" هانیه هوا داره روشن میشه بهتره زودتر برگردیم"
پیرمرد دخالت کرد " با این وضعت نمیتونی بدوی "
" نمیخوام بدوم. کنار جاده یه ماشین میگیرم. اصلا به تو چه ربطی داره؟ "
"هیچ ماشینی توی این ساعت بدون بازرسی وارد شهر نمیشه. میخوای بگی تو این ساعت با یک بچه کجا بودی؟ من هم خیلی حرف ها باهات دارم. اگر خودم نمیدیدمت باور نمیکردم که توی ایران خوناشام بومی وجود داره"
" من هم باهات حرف دارم خیلی چیزها هست که باید بدونم فکر نکن که ما الان دشمن نیستیم. این همه بچه توی این شهر مفقود میشه و یک خوناشام خارجی برا خودش اطراف شهر میگرده این چه معنی میتونه داشته باشه؟ ولی نه حالا. ترجیه میدم هانیه از تو دور باشه"
هانیه گفت " ممکنه توی دردسر بیفتیم. ممکنه توی آفتاب بسوزی "
" مهم نیست "
" ببین پسر من خون انسان نمیخورم تعجبی نمیکنم که متوجه این موضوع نشدی به هر حال تو خیلی بی تجربه ای. خیلی چیزا هست که باید در مورد خودت و هم نوع هات یاد بگیری. برای امنیت این دختره هم که شده بهتره با من بیای. در مورد بچه هایی که گم میشن هم باید بگم که حق

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

با تو هست البته فقط بچه ها نیستن بزرگتر های ضعیفتر هم گرفتار میشن. توی شهر شما یک خوناشام تشنه هست که امشب من تو رو با اون اشتباه گرفتم. بوی خونی که توی فضا پیچیده هر خوناشام تشنه ای رو از فاصله صد کیلومتری به اینجا هدایت میکنه باید به من حق بدی که بهت حمله کنم. البته اگر این دختره رو نمیدیدم هرگز باور نمیکردم که راست بگی. از این طرف بیا."
نمیدونم توی صدای پیرمرد چه چیزی وجود داشت که کم کم تمام حرف هاش رو باور کردم و قبول کردم که باهاش بروم. البته جانب احتیاط رو هم باید در نظر میگرفتم.اون یک خوناشام بود و هانیه برای اون غذا محسوب میشد.
محل زندگی پیرمرد بیشتر یک آلونک بود تا یک خانه و فاصله زیادی تا محل درگیریمان نداشت. کم کم داشت هوا روشن میشد که به آلونک رسیدیم.
" اسم من برونو هست اهل ونیز ایتالیا هستم "
دستش رو جلو آورد ولی من عمدا باهاش دست ندادم تا متوجه باشه بهش اعتماد ندارم.
" من رامینم. ببینم توی ایران چکار میکنی؟ "
برونو روی صندلی زهوار در رفته ای نشست و ما رو هم دعوت به نشستن بر روی تخت کرد
" در تعقیب یک خوناشام قاتل هستم. از کشور خودم تا اینجا الان پنج سال هست که دارم تعقیبش میکنم ولی نتونستم گیرش بیارم "
" چرا تعقیبش میکنی؟ چرا پنج سال عمر خودت رو برای گرفتنش صرف کردی؟ "
برونو اخمی کرد که مشخص بود برای جواب دادن دودل هست. بعد از چند لحظه سکوت گفت
" این یک قضیه شخصی هست"
اینبار با احتیاط بیشتری پرسیدم " اینجا چی میخواد؟ "
" مقصدش اینجا نیست. مقصدش هیچ جا نیست.اون مجبوره همیشه در حرکت باشه چون اگه یک جا بمونه گیر میفته خون زیادی لازم داره تا خودش و همراهاش رو سیر کنه پس یک جا نمیمونه"
با تعجب پرسیدم " مگه همراهی هم داره؟ "
" آره دوتا چوپاکابرا ... میدونی چی هستن؟ "
" نه"
" موجوداتی شبیه سگ ولی خیلی زشت هستن خیلی هم وحشین. معمولا با پریدن روی قربانی هاشون اونا رو غافلگیر میکنن و دندان های نیش دو و نیم اینچی شون رو وارد بدنشون میکنن و خونشون رو میمکن."

اگه خودم هم یک جانور عجیب الخلقه نبودم هرگز حرفش رو باور نمیکردم.
" راستی اون بیرون که بودیم یه اسم گفتی. اسم اون خفاش ... چی بود؟ "
" دسمودوس .... در گویش عوام وامپایر "
" حالا چرا میگفتی امکان نداره؟"
" چون هنوز هم نمیتونم باور کنم این اتفاق حتی در مکان هایی که وامپایر ها هم زندگی میکنند خیلی نادر هست چه برسه به اینجا... میتونم زخمت رو ببینم؟"
کمی تردید داشتم که گردنم رو در مقابلش برهنه کنم.
" پس سر جات بشین و از همونجا نگاه کن"
سرش رو به آرامی تکان داد و من هم قسمتی از گردنم رو که خفاش گاز گرفته بود نشونش دادم.
"عجیبه... واقعا عجیبه... "
و در ادامه چند کلمه دیگر گفت که از آهنگ کلمات میشد فهمید داره به زبان مادری خودش حرف میزنه. با بی صبری گفتم
" آره برای یک انسان عجیبه ولی چرا باید برای یک خوناشام هم عجیب باشه؟"
" انسان هایی که توسط ومپایرها گزیده میشن از هر صد نفر معمولا فقط یک نفرشون به خوناشام تبدیل میشن.و در هر صدسال به طور میانگین فقط چهار یا پنج نفر گزیده میشن. انسان هایی که به این شکل خوناشام میشن معمولا صاحب قدرت های اصیلی میشن که هر خوناشامی آرزوش رو داره"

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

زیر لب گفتم" ولی تو من رو شکست دادی"
" مساله همین جاست چون من هم مثل تو هستم انسانی که توسط یک ومپایر گزیده شده و تا جایی که من میدونم هیچوقت چنین چیزی اتفاق نیفتاده که در یک زمان دو خوناشام به این شکل وجود داشته باشه. در ضمن تو غریزی و احمقانه جنگیدی و حتی از نصف نیروی خودت هم استفاده نکردی تو قدرت هایی داری که هنوز نشناختیشون. درسته که من الان هفتاد سالمه ولی تجربه پنجته و دو سال زندگی خوناشامی رو دارم ولی باز هم در مقابل من خیلی خوب ایستادگی کردی با وجودی که تازه متولد شدی. این عادی نیست "

از جاش بلند شد و دو جام کوچک روی میز گذاشت و از توی یک قمقمه مقداری خون توی هر جام ریخت که بوی خاصی داشتن. رو به هانیه گفت
"متاسفم دخترم چیزی برای پذیرایی از تو ندا... "
نگاهی به هانیه انداخت و حرفش رو ادامه نداد. وقتی من هم نگاه کردم تازه اون موقع متوجه شدم که هانیه سرش رو به من تکیه داده و به خواب رفته. خیلی آرام اون رو روی تخت خواباندم .
برونو با صدای آرامتری ادامه داد

" به هم نوعان ما خون های اصیل میگن. ماها خیلی بهتر از دیگر خوناشام ها میتونیم خودمون رو کنترل کنیم و به انسان ها حق زندگی بدیم. ولی بر عکس ما کسانی هستند که خوناشام زاییده میشن این دسته به انسان ها فقط به عنوان غذا نگاه میکنن. و کسی که من دارم تعقیبش میکنم هم از این نمونه هست. اون حتی مادر خودش رو هم کشته"
" مگه مادرش یک انسان بوده "
طوری که انگار سوال بچه گانه ای پرسیده بودم جواب داد " مسلمه... یک زن خوناشام هرگز نمیتونه باردار بشه"
" چرا نمیتونه"
با بی حوصلگی گفت " چون جنینی که بخواد در بدن مادرش رشد کنه به یک بدن کاملا زنده احتیاج داره نه یک نیمه جسد"
جام خودش رو برداشت و سر کشید ولی من نمیخواستم این خون رو با بوی عجیبی که داشت بخورم
در حالی که انگار با خودش حرف میزد گفت" اگه دیشب تو اونجا نبودی ممکن بود این تعقیب چند ساله رو تمومش کنم"
" چه ربطی به من داره"
بینیش رو بالا کشید و گفت " بوی خون توی همه شهر پیچیده بود میدونستم با تدابیر پلیس احتمال تشنگی دینو و سگ هاش زیاد هست. پس من هم به طرف بوی خون رفتم و امیدوار بودم که اون هم پیداش بشه. و بعد صدای شلیک گلوله ها شروع شد. حتی بوش رو هم حس میکردم. امیدوار بودم که زخمی از اونجا برگرده تا بتونم از پسش بر بیام و بعد تو پیدات میشه در حالی که یک بچه انسان رو توی بغلت گرفته بودی و داشتی میدویدی و بوی خوناشام هایی میدادی که خون انسان ها رو میخورن. بیخود وقت و قدرتم رو صرف تو کردم"
آهی کشید و از جا بلند شد. پرسیدم" پس کسی که دیشب وارد ویلا شده بود همونی بود که تو دنبالش بودی؟ اسمش چی بود؟ دینو؟ "
" بله دینو ... خودش بود... ببین پسر ... "
کمی مردد بود بالاخره ادامه داد " ببین... من دیگه پیر شدم به خاطر مردم شهرت هم که شده حاضری به من کمک کنی؟ در عوض من هم آموزشت میدم که بتونی به خوبی از قدرتت استفاده کنی"
من هم دلم میخواست در برابر این جانی آدمکش بایستم ولی زیاد به روی خودم نیاوردم و گفتم
" باید در موردش فکر کنم... شاید هم شانس بیاریم و دیشب توی اون همه تیر اندازی کشته شده باشه"

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

سری تکان داد و گفت " امکان نداره شاید بتونن زخمیش کنن ولی یک خوناشام به این سادگیها کشته نمیشه"
"منظورت چیه؟"
هوا رو از بینیش بیرون داد و گفت " دیگه کافیه من خسته ام . تو میتونی کنار دختره بخوابی من هم روی زمین میخوابم"
" ولی من سوالهای زیادی دارم"
در حالی که پارچه ضخیمی روی زمین پهن میکرد گفت " بزارشون برای بعد"
خودم هم خیلی خسته بودم و بدنم درد میکرد . مقداری از خون بطری درون جیبم رو خوردم و کنار هانیه دراز کشیدم"

* * * * * * * * *

نزدیکی های غروب از خواب بیدار شدم هانیه و برونو هنوز خواب بودند و فرصت خوبی برای فکر کردن داشتم. دلم میخواست به تندی همکاری با برونو رو قبول کنم ولی آیا این کار عاقلانه بود؟ برونو یک خوناشام بود یک خوناشام خارجی اگر تمام چیزهایی که گفته بود دروغ بود چی؟ ولی چه دلیلی داشت که دروغ بگه ؟ از طرفی در نگاهش چیزی بود که من رو کاملا متقاعد میکرد که به اون اعتماد کنم. جام خونی که برونو برای من پر کرده بود هنوز روی میز بود.اون رو برداشتم و بو کردم بوی خاصی داشت که قابل توضیح نبود. جام رو به طرف دهانم بردم و کمی از خون داخلش چشیدم. کاملا بی مزه بود تمام جام رو سر کشیدم ولی باز هم فرقی نکرد
" مثل این میمونه که بخوای با آب خودت رو سیر نگه داری"
برونو چشمهاش رو باز کرده بود و به من نگاه میکرد پرسیدم
" این چه جور خونی هست؟ "
برونو سر جایش نشست و کش و قوسی به خودش داد " خون سگه "
صورتم رو در هم کشیدم و امیدوار بودم که همش رو بالا بیارم
" متاسفم اگه خون اسب گیر میاوردم خیلی بهتر بود تقریبا به خوبی خون انسان هست. خون گوسفند و بز هم بعد از خون اسب خون های خوبی هستند ولی هیچ کدوم مثل خون انسان نمیشن."
" من مقداری خون انسان همراهم بود اگه میدونستم ... "
" من خون انسان نمیخورم پسر"
" یعنی هیچوقت خون انسان نخوردی؟ "
ایستاد و در حالی که بدنش رو میتکوند جواب داد " آره جوونتر که بودم عوضی ترین آدم های هر شهری رو پیدا میکردو و خونشون رو میمکیدم. البته توی کشور من و بعضی کشورهای دیگه مثل آمریکا دانمارک انگلیس سوئد و چندتای دیگه جاهایی هست که خون رو میفروشن "
" اونا خون رو از کجا تامین میکنن؟ "
" اجساد "
اینبار دیگه واقعا داشت حالم به هم میخورد. همین موقع هانیه هم بیدار شد و خمیازه طول و درازی کشید و لبه تخت نشست
" صبح بخیر. کجا میتونم صورتم رو بشورم؟ "
برونو گفت " اون بیرون یه شیر آب هست"
" میخوای باهات بیام هانی؟ "
" نه ممنون"
هانیه بیرون رفت و من رو به برونو گفتم " فکرامو کردم ... میخوام کمکت کنم. ولی یک شرط داره. .. باید بریم خونه من. اینجا برا هر سه تامون جا نیست"

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

شانه اش رو بالا انداخت و گفت " موافقم "

* * * * * *

تصمیم گرفتم دوتا گوسفند بخرم تا مشکلی برای غذای برونو نداشته باشیم. میخواستم حسابی به گوسفندها برسم تا بدون اینکه بکشیمشون ازشون به نوبت خون بگیریم. هانیه از این مساله اصلا راضی نبود ولی زیاد هم پافشاری نکرد.

برونو عقیده داشت که بدون هیچ اتلاف وقتی آموزش های من رو شروع کنه. پس اتاق پذیرایی طبقه همکف رو خالی و برای تمرین آماده کردیم. هنوز نمی تونستم کاملا به برونو اعتماد کنم اگر هانیه نبود دیگه مهم هم نبود ولی نمی خواستم سر هانیه ریسک کنم. به خاطر همین هم هانیه رو جلوی چشمم نگه میداشتم و برای خواب هم توی اتاق خودم یک تخت براش گذاشتم.

البته هانیه هم رغبتی به جدا شدن از من نداشت و از همان شب اول به صورت جداگانه همراه با ما تمرین میکرد و من از این مساله خیلی ناراحت بودم چون خیال میکردم که هانیه به خاطر بیکاری با ما همراه میشه ولی وقتی که غروب روز بعد از خونه خارج شدیم و یک کامپیوتر به همراه انواع بازیها و جوی استیک برای هانیه خریدم با وجودی که فوق العاده خوشحال شده بود و بیشتر وقتش رو به بازی میگذروند ولی باز هم تمرین های سنگین و چند ساعته همراه با ما رو از دست نمیداد. البته کارش هم خوب بود و به جز قدرت بدنی در بقیه موارد با من هم سطح بود.

برونو فوق العاده سختگیر و خشن بود و حتی به خاطر زخم هایی که داشتم هم کوتاه نمیومد و هر شب تا میتونست من رو کتک میزد.به همین دلیل هم هانیه تنفرش رو بارها از برونو اعلام میکرد و ازش میخواست که آرامتر رفتار کند هرچند که برونو به هیچ وجه اهمیتی نمیداد.
غرور من هم اجازه نمیداد تا از یک پیرمرد درخواست کنم که کمتر کتکم بزنه. هر چند که هر شب وضعیتم بهتر میشد ولی هرگز نمیتونستم مثل شب اولی که با هم مبارزه کردیم تا اون حد جلوش ایستادگی کنم وقتی این مساله رو به زبان آوردم برونو گفت
" تو اون شب با جون و دل جنگیدی و به خاطر محافضت از دختره نمیخواستی کوتاه بیای ولی حالا دیگه به این مبارزه ها بهایی نمیدی و این اشتباه بزرگت هست .من هربار که مبارزه میکنم در خیال خودم دارم از جانم محافظت میکنم و تو هم باید همین کار رو بکنی البته اگر دختره رو توی ذهنت بیاری میتونی بهتر هم باشی."

برونو هیچوقت من و هانیه رو به اسم صدا نمیکرد و این رفتارش بدجوری اعصاب هانیه رو به هم میریخت. از اون به بعد با جان و دل مبارزه کردم هر چند حاضر نبودم استرس خیال در خطر بودن هانیه رو بپذیرم ولی به هر حال خیلی بهتر شده بودم و کاملا با برونو هم سطح شده بودم طوری که ساعت ها با هم مبارزه میکردیم ولی هیچ کدوم شکست نمی خوردیم هر چند قدرت جوانی من به قدرت برونو به شکل محسوسی میچربید. همیشه تمام تمرین های ما به دلیلی که درست نمیدونستم به وسیله چوبهای کوتاهی به عنوان سلاح انجام میشد.
اخبار تلوزیون رو دنبال میکریم باید مطمئن میشدیم که دینو هنوز در شهر هست ولی هیچ خبری نبود نه در این شهر و نه در شهرهای دیگه تا اینکه خبری پخش شد مبنی بر گم شدن یک خوانواده پنج نفره در روستای حسین آباد که شب قبل بی خبر و به یکباره گم شده بودند .
به طرف برونو برگشتم و گفتم
" این روستا نزدیک همون ویلایی هست که دینو هفته پیش بهش حمله کرد"
برونو سرش رو تکون داد و گفت
" من انتظارش رو نداشتم که دینو تا حد اقل یک ماه اقدامی انجام بده. چند نفر توی اون ویلا بودند؟"

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

" مطمئن نیستم. بیست تا بیست و پنج نفر"
" حدس میزدم که دیگه حالا حالاها اقدامی نکنه اون به قدر کافی خون داشت مگه اینکه مجبور شده باشه از اون ویلا بره"

با ناراحتی گفتم " تو که میدونستی اون توی ویلا هست چرا تا به حال اقدام نکردی؟ "
" چون تو آماده نبودی"
" ولی تو قبل از اینکه به هم برخورد کنیم میخواستی تنهایی باهاش مبارزه کنی"
" درسته... و میدونستم که کشته میشم"

چند دقیقه ساکت ماندم و به حرفی که زده بود فکر کردم نمیدونستم چطور بحث رو ادامه بدم که به قسمت های شخصی مربوط به خودش نرسه بالاخره این موضوع رو در پیش گرفتم که
" تو گفتی ماها قویتر از بقیه خوناشام ها هستیم. و دینو هم که یه خوناشام زاده هست پس چرا فکر میکنی دو نفره نمیتونستیم حسابش رو برسیم؟ یا چرا فکر میکنی که تنهایی کشته میشی؟ یعنی حرفات دروغ بود و میخواستی اینطوری من رو با خودت همراه کنی؟ "

دینو با حالتی عصبی طبق عادت پشت گردنش رو خاروند و گفت " من بهت دروغ نگفتم... ولی همیشه اینطور نیست. همیشه قدرت حرف اول رو نمیزنه دینو فوق العاده باهوش و حیله گر هست. منظور من از قدرت زور بازو نیست پسر منظورم توانایی هست. ما از لحاظ گونه توانایی هامون بیشتر از بقیه هست. ولی این به اون معنی نیست که همیشه همینطوره. دینو با تجربه هست تمام عمرش رو در حال جنگ بوده و وارث توانایی های یک خون اصیل هست"
پرسیدم " منظورت چیه؟"
حالا چنان پشت گردنش رو میخاراند که پوستش خراشیده شدم بود و زیر ناخن هاش پوست و خون جمع شده بود. با صدایی آرام گفت " دینو پسرمه. خون من توی رگ های اون جاری هست"

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

فصل هشتم :

" توی کشور من قوانینی بین خوناشام ها وجود داره که یکی از اونها پرهیز از وحشیگری هست و یکی دیگه از قوانین مربوط به هر کاری هست که باعث بشه انسان ها به وجود ما پی ببرند . خوناشام ها مجاز هستند فقط در صورت تشنگی و خطر مرگ از انسان ها تغذیه کنند ولی به شرطی که محتاط باشند و باعث به وجود آمدن دردسر برای هم نوعان خودشون نشن.
قوانینی هم در مورد همسران انسان خوناشام ها وجود داره که اونها رو از هر جهت مصون نگه میداره و بسیار مورد احترام چون اونها مادران و به وجود آورندگان نسل های بعدی خوناشام ها هستند. مجازات ها اشکال مختلفی دارند که بعضی منجر به اعدام میشن . هزاران ساله که خون های اصیل پرنس خوناشام های تمام دنیا به حساب میان و همسرانشون مقام ملکه خوناشام ها رو به دست میاره. دینو وقتی هجده سالش بود مادرش رو که ملکه خوناشام ها بود و حتی محبوبیتش از خود من هم بیشتر بود کشت و از خونش تغذیه کرد فقط به خاطر اینکه در طول روز خون نخورده بودو از خون سرد بیزار بود.

مجازات اینکار مرگ هست پس فرار کرد و به شهر های دیگه رفت و در هر شهری همراه با چوپاکابراهاش دست به کشتار وحشیانه انسان ها میزد. وضعیت خیلی خطرناک شده بود اگر انسان ها به وجود ما پی میبردند جنگ بزرگی در میگرفت که مطمئنا خوناشام ها توی این نبرد قتل عام میشدند.
بهترین افرادم رو برای دستگیری و یا کشتن دینو فرستادم ولی همه کشته شدند. وقتی دیدم که کسی از پسش بر نمیاد خودم دنبالش راه افتادم .وقتی فهمید خودم دنبالش اومدم از ایتالیا خارج شد و به کشور های دیگه رفت و من هم مجبور به تعقیبش بودم ولی پنج سال گذشته و من هنوز موفق نشدم جلوشو بگیرم"

پرسیدم " اون پسرته اگه گیرش آوردی میخوای باهاش چکار کنی؟ "
در حالی که صورتش کاملا بی روح شده بود گفت " دینو دیگه پسر من نیست و باید مجازات بشه "
" به خاطر اینکه همسرت رو کشت؟ "
" به خاطر تمام جنایت هاش. بیشتر هم نوعان ما به مرگ انسان ها اهمیتی نمیدن ولی من از وقتی ازدواج کردم علاوه بر اینکه دیگه هیچ وقت خون انسان ها رو نخوردم نیمی از وجود خودم رو هم انسان میدو....."
یک دفعه حرف خودش رو قطع کرد و اخم هاش رو در هم کشید و به سرعت ایستاد
" چی شده ؟ "
زمزمه کرد " بو بکش "
من هم همین کار رو کردم و متوجه بوی خفیفی شدم. همون بوی عجیب . بوی یک خوناشام.
برونو گفت " یک خوناشام این نزدیکی ها هست"
" دینو؟"
برونو بعد از کمی مکث گفت " نمیدونم "
" نمیتونه بوی چا... سگها باشه؟ "
"نمیدونم هرکی یا هرچی که هست احتمالا بوی تو به مشامش خورده و کنجکاو شده باشه"
با ناراحتی گفتم " بوی من ؟ ببینم تو چرا بوی خوناشام ها رو نمیدی؟ "
" چون من خون انسان نمیخورم. تو همینجا بمون من میرم از روی پشت بام یه نگاهی به اطراف بندازم. "
" من هم باهات میام"

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

با بد خلقی گفت " باد بوی تو رو همه جا پخش میکنه بهتره بری مواظب دختره باشی "
برونو به سمت راه پله رفت و من هم به اتاق هانیه رفتم. هانیه هنوز نخوابیده بود و خودش رو با کامپیوترش سر گرم کرده بود. به سرعت ماجرا رو براش توضیح دادم و ازش خواستم توی اتاق بمونه و در رو قفل کنه. برونو برگشت و گفت
" چیزی ندیدم "
دوباره بو کشیدم " ولی بوی اون خیلی نزدیکه "
خنجری رو که همیشه به کمرش میبست رو بیرون کشید و گفت " درسته.باید توی ساختمان باشه برو یه چیزی برای دفاع از خودت پیدا کن"
از آشپزخانه یک چاقوی بزرگ برداشتم و برگشتم.برونو تمام چراغ ها رو خاموش کرد و زمزمه کرد
" اونها نمیتونن از طریق صدا اطرافشون رو ببینن البته چشمهاشون به ضعیفی ما نیست"
در همین هنگام در حیاط به شدت باز شد و دو نفر به داخل هجوم آوردند. مهتابی داخل حیاط روشن بود و نور رو به داخل و روی ما انداخت. چاقوهای بلندی توی دستاشون بود که با همون نگاه اول چاقوها رو شناختم. همون دو نفری که قبلا هم همراه با ابی به من حمله کرده بودند. همون دوتا برادر دوقلو و هر دوشون بوی خوناشام میدادند که این باعث حیرت من شده بود.

مشخص بود که دوقلوها هم انتظار دیدن دو نفر رو نداشتند و مکثی کردند. ولی همین که بویی از طرف برونو حس نکردند به خیال اینکه انسان هست لبخند کمرنگی بر روی لبهاشون نشست انگار که به غذای لذیذی نگاه میکردند. برونو پرسید " شما کی هستید؟ "
ولی هیچکدام جواب ندادند. من هم برای اینکه برونو رو از تردید در بیارم گفتم " دشمن "
مانند دفعه قبل نگاه سریعی به هم انداختند و هر دوشون با هم حمله ور شدند حرکتشون مثل دفعه قبل بود که یکیشون موفق شده بود من رو زخمی کنه ولی اینبار سرعتشون ده برابر دفعه قبل بود و مطمئنا قدرتشون هم چند برابر شده بود.
به خیال اینکه برونو یک انسان هست اون رو حریف ضعیفی فرض کردند و هر دو به طرف من هجوم آوردند تا اول کلک من رو بکنند و بعد هم به سراغ غذاشون بروند و این اشتباه بزرگی بود. برونو سمت راست من ایستاده بود پس من هم به حریف سمت راستم توجهی نکردم و حواسم رو به دیگری معطوف کردم. شکمم رو نشانه گرفته بود که رد کردن ضربه اش کار سختی نبود. برادر دیگه که سینه ام رو هدف گرفته بود قربانی ضربه خشونت بار برونو شد و دستش از آرنج قطع شد و بر روی زمین افتاد.
جیغ بلندی کشید و با دست سالمش بازوشو گرفته بود و فشار میداد و همچنان داد و فریاد میکرد برونو با وارد کردن ضربه ای به سرش اونو ساکت کرد. برادر دیگه که حریف من بود به حال برادرش اهمیتی نداد و به حمله خودش ادامه داد. در یک فرصت مناسب به انگشتهاش که دور دسته خنجر رو گرفته بودند ضربه زدم طوری که دوتا از انگشت ها با پوشت آویزون شد و سلاح از دستش افتاد.
مشت محکمی به جناغ سینه اش زدم و همین که خم شد با آرنج به سرش کوبیدم. حالا هر دو کنار هم افتاده بودند و فرش زیرشون از خون قرمز شده بود.
برونو دو تکه پارچه از لباس هاشون کند و برای جلوگیری از خونریزی بیشتر به دور دست هاشون بست. وقتی کارش تموم شد حریف خودش رو به راحتی بلند کرد و با سر علامت داد که من هم نفر بعدی رو بلند کنم. بعد از اینکه قل دوم رو بلند کردم پرسیدم
" میخوای چیکار کنی؟ "
" دنبالم بیا "
" اینجا چه خبره این دوتا جز قاچاقچی های توی ویلا بودند و هیچ کدوم هم خوناشام نبودن "
برونو در گاراژ رو باز کرد و به طرف ماشین من رفت
" باید کار دینو باشه. صندوق عقب رو باز کن "
هانیه با چهره ای بی رنگ کنار من ظاهر شد و به مردان بیهوش چشم دوخت.
دوقلوها رو توی صندوق عقب جا دادیم .به سمت هانیه برگشتم

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

" حالت خوبه "
هانیه چشم های ترسیده اش رو به من دوخت و گفت
" اونجا پر از خونه یک دست هم روی زمین افتاده "
برونو به سرعت داخل خونه رفت و با دست بریده شده برگشت و کنار صاحبش گذاشت.
با دست تمیزم دست هانیه رو گرفتم
"چیزی نیست عزیزم. مجبور بودیم اونا این دفعه برای کشتن اومده بودند اگه از خودمون دفاع نمیکردیم الان هر دومون رو کشته بودن. تا من هستم نگران هیچی نباش نمیزارم کسی بهت آسیب بزنه"
برونو با بی قراری گفت " عجله کنید سوار شید ممکنه باز هم باشن باید زود از اینجا بریم. "
" ولی خیابونها رو بستن "
" یک کارش میکنیم سوار شید باید بریم. "
ماشین رو از گاراژ بیرون بردم و به خواسته برونو مسیری رو انتخاب کردم که زودتراز شهر خارج بشویم . برونو ساکت بود و چیزی نمیگفت و کاملا خونسرد نشون میداد. ولی من برعکس اون خیلی عصبی بودم و مدام به اطرافم نگاه میکردم
" برونو لطفا مواظب اطراف باش تا به پلیس بر نخوریم. اگه صندوق عقب رو بگردن... راستی میخوای با اونا چکار کنی؟ "
برونو جواب داد " روی اطرافت تمرکز کن و حواس خودت رو پرت نکن وقتی از شهر خارج شدیم خودت میفهمی"
به کمک همدیگر مسیرهای خالی از پلیس رو پیدا میکردیم و از طریق آن مسیرها قدم به قدم به طرف بیرون شهر میرفتیم. با توجه به اینکه گاهی اوقات مجبور میشدیم بعضی خیابان ها رو دور بزنیم و یا مسیری رو که پیموده بودیم برگردیم حدود سه ساعت طول کشید تا بدون اینکه به پلیس بر بخوریم از شهر خارج شویم. هانیه روی صندلی عقب به خواب رفته بود و وقتی مجبور شدیم از یک مسیر خاکی و پر از چاله چوله خروجی شهر رو دور بزنیم با وحشت بیدار شد و گفت
" یکی از اونایی که اون پشته به هوش اومده و میخواد در صندوق عقب رو باز کنه "
برونو گفت " ولی من صدایی نمیشنوم "
هانیه گفت " چون هنوز شروع نکرده "
پرسیدم " منظورت چیه که هنوز شروع... "
برونو حرفم رو قطع کرد " ساکت "

صدایی از صندوق عقب ماشین شنیده میشد. همراه با برونو نگاهی رد و بدل کردیم. ماشین رو نگه داشتم و سراغ صندوق عقب رفتیم. یکی از دوقلوها به هوش اومده بود و وقتی در صندوق عقب رو باز کردم از روی نا امیدی ناله ای کرد. برونو هر دوشون رو بیرون کشید و برادر دوم هم کم کم به هوش اومد. هیچ کدوم حرفی نمیزدیم.من یکی که فقط یک غیب بینی رو بین این همه اتفاق کم داشتم. تا طلوع خورشید چیزی نمانده بود برونو دوقولو ها رو پشت به پشت هم بست. و رو به اونها گفت
" انتخاب با خودتونه یا به وسیله آفتاب ذره ذره و با درد کشته میشید یا هرچی رو که ازتون میپرسم بی کم و کاست جواب میدید و بدون درد میمیرید. "
هیچ کدام حرفی نزد. برونو لباس هاشون رو پاره کرد و هر دو به طرف ماشین رفتیم و در پناه سایه داخل ماشین نشستیم. تکه های لباس دوقلوها رو به دور سر و صررت و دست هامون پیچیدیم.
هوا کم کم روشن میشد و اولین اشعه های خورشید نمایان شد. کنار گوش برونو زمزمه کردم
" واقعا میخوای بکشیشون؟ "
"اونها قاتل هستن. هرچه قدر که زنده بمونن آدم های بیشتری میکشن "
ناله یکی از دوقلوها بلند شد
" دارم میسوزم "

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

خورشید پرتو های نورش رو بیشتر و بیشتر روی زمین گسترش می داد و هوا همچنان گرمتر میشد.
مجبور شدم جای ماشین رو تغییر بدم طوری که هم ما پشت به آفتاب باشیم و هم به اسیرهامون نزدیک باشیم. برونو نگاهی به هانیه اندخت و پرسید " چی شد که فهمیدی اونا می خوان به هوش بیان؟"
هانیه در حالی که به دوردست چشم دوخته بود گفت " درست نمیدونم. فکر کنم خواب دیدم ولی مثل خواب هم نبود. نمیدونم آخه اول بیدار بودم بعد دیدم که خوابم برده" با حالتی عصبی یکی یکی به ما نگاه کرد و ادامه داد "به خدا نمیدونم. بعضی وقتا اینطوری میشم اگه یه چیزی بخواد اتفاق بیفته میفهمم. اون شبی هم که از خونه خاله ام فرار کردم میدونستم که ابی هر دوتا پام رو میشکنه.
نه... خواب نبود آخه دردش رو حس میکردم"
از برونو پرسیدم " نظرت چیه؟ "
شانه هاش رو بالا انداخت " من از کجا بدونم پسر شاید مثل همین هایی باشه که وقتی قرار هست براشون اتفاقی بیفته قبلش خوابش رو میبینن . فقط این یکی یه خورده بیشتر"
به طرف هانیه برگشتم و گفتم " به هر حال چیز بدی نیست عزیزم نمیخواد نگران ب... "
" آاااخ سوختم بازم کنید لعنتیا "
هوا کاملا روشن و فوق العاده گرم شده بود هر چند این موضوع برای هانیه صدق نمیکرد و بعد از اینکه ناله های دوقلوها به آسمان رفت روی صندلی عقب دراز کشید و گوش هاش رو گرفت
برونو فریاد زد " برای چی به ما حمله کردید؟ کی شما رو فرستاده "
" یکی به ما حمله کرد یک خارجی. بعد ما رو اینطوری ... خوناشام شدیم.گفت بریم اطراف پارک فخر آباد رو بو بکشیم و یه پسره رو با خودمون بیاریم یا بکشیم. خواهش میکنم دارم میسوزم"
پوستشون کاملا سرخ شده بود و داشت تاول میزد. برادری که دستش قطع شده بود وضعیتش بدتر بود و به نظر نمیرسید زیاد زنده بمونه. برونو پرسید
" اون خارجیه غیر از شما کس دیگه ای رو هم خوناشام کرد "
" راحتم کن "
" جوابمو بده غیر از شما کس دیگه ای هم هست؟"
" اون شبی که به ما حمله کرد دست و پای بعضیا رو شکست و بقیه رو هم بیهوش کرد. هیچکس رو نکشت.وقتی به هوش اومدیم تشنمون شده بود. نمیدونم دقیقا چندتا بودیم. فکر کنم ده تا بعدش هم خون بقیه رو خوردیم "
برونو ساکت بود و حرفی نمی زد ازش پرسیدم " مشکلی پیش اومده؟"
در حالی که انگار بیشتر با خودش حرف میزد تا با من گفت " ده نفر با هم. این خیلی بده . چطور ممکنه؟ "
با عصبانیت از ماشین خارج شد و به طرف اونها رفت وفریاد کشید
"چغدر طول کشید که همتون رو تبدیل کنه؟ "
" یک شب"
"برونو برگرد توی ماشین"
" سوختم"
" چطور تونسته همچین کاری بکنه؟ "
" نمیدونم... منو بکش راحتم کن "
" الان کجاس؟ "
" ویلاااا... بازم کن بی پدر "
" منبع قدرتش از کجاس ؟ چطور اینقدر قدرتمند شده؟"
" برونو تمومش کن "
دیگه چیزی به اسم صورت براشون نمونده بود سرشون طوری ملتهب شده بود که فکر میکردی هر لحظه ممکنه منفجر بشه. مرتب فریاد میکشیدن و التماس میکردن که بکشیمشون. نمیتونستم نگاه کنم پس سرم رو برگردوندم ولی گوشهام هنوز میشنید.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

" نشنیدی چی گفتم؟ چطور اینقدر قوی شده ؟"
فریاد کشید" نمیدونم "
یکباره صدای نعره ها و داد و بیداد ها در فاصله یک دهم ثانیه باهم قطع شد. وقتی نگاه کردم دو توپ سرخ روی زمین افتاده بود. برونو با دست های پر از تاول داخل ماشین برگشت . متوجه شدم که هانیه میخواد از جاش بلند بشه .ازش خواستم سر جاش بمونه تا از اینجا دور بشیم. نمیخواستم با دوتا آدم ... خوناشام سر بریده روبرو بشه.هیچ خونی در کار نبود انگار تمامش تبخیر و خشک شده بود. پرسیدم" مجبور بودی اینطوری بکشیشون؟ "
" پس چی فکر کردی؟"
" یعنی واقعا مجبور بودی؟ "
" قبلا هم بهت گفتم که خوناشام ها به راحتی نمیمیرن. فراموش نکن که بدن ما در واقع ... "
" خیلی خوب بابا فهمیدم... میخوای این دوتا رو همینطوری اینجا رهاشون کنی؟ "
" آره آفتاب کارشون رو میسازه تا دوساعت دیگه چیزی ازشون نمونده. "
دیگه چیزی نگفتم و راه افتادم هر چند سوال های زیادی داشتم ولی چهره متفکر برونو نشون می داد که علاقه ای به حرف زدن نداره پس سعی کردم صبر کنم و به این فکر نکنم که حالا چند خوناشام توی شهر برای خودشون دارن پرسه میزنن.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

فصل نهم :

به محض اینکه به خونه برگشتیم برونو قلم و کاغذی خواست و شروع به نوشتن کرد. تقریبا پانزده دقیقه طول کشید که درخواست یک پاکت پستی کرد. بعد از نوشتن آدرس پاکت رو به هانیه داد تا پستش کنه. تازه بعد از اون تلفن رو برداشت و چندین شماره خارج از کشور رو گرفت و به زبان ایتالیایی با مخاطبین خودش صحبت کرد.
وقتی در رو روی هانیه که برگشته بود باز کردم و برگشتم دیدم که بی حرکت نشسته و به دیوار زل زده " برونو ؟ "
به آرامی سرش رو چرخاند و به من نگاه کرد حالت عجیبی توی چشم هاش بود و چهره اش انگار که به یکباره چندین سال پیرتر شده بود.
" موضوع چیه برونو ؟ "
بعد از اندکی تامل گفت " کاش میدونستم... خیلی وحشتناکه... دینو همینطوریش هم قدرتمند بود ولی حالا یک شبه ده نفر رو تبدیل به خوناشام کرده. آخه چطور ممکنه؟ "
" منظورت اینه که ... یعنی گازشون گرفته؟ راستش توی فیلم ها "
سرش رو به چپ و راست حرکت داد و گفت " نه به این سادگی ها نیست... خون ما یک دهم خون انسانها هست و برای تبدیل یک انسان به خوناشام باید مقدار زیادی از خون خوناشام به بدن انسان تزریق بشه. البته نتیجه صد در صد نیست خیلی وقت ها پیش میاد که اون انسان طاقت نمیاره و میمیره. بسته به قدرت خوناشام و مقدار تغذیه اون تا برگشت خون به بدنش چند روز طول میکشه. یعنی هرچه خوناشام قویتر باشه و بیشتر خون بخوره زودتر خون به بدنش بر میگرده. قویترین خوناشام ها بعد از تبدیل یک انسان حد اقل پنج روز طول میکشه که به حالت قبلی برگردن و حالا دینو موفق شده که یک شبه ده خوناشام به وجود بیاره تازه ممکنه چندتاشون هم هنگام تعقیر مرده باشن"
پس برونو حق داشت که نگران باشه حد اقل برای تبدیل اون ده نفر دینو به پنجاه روز زمان احتیاج داشته ولی فقط در یک شب.
" چطوری تونسته ؟ فکر میکنی تغذیه اش زیاد بوده یا قدرتش؟ "
"هر دوش ... باید همین امشب بهشون حمله کنیم "
جا خورده بودم " امشب؟ "
" آره احتمالا الان خیلی ضعیف شده هر چند که شک دارم. اون هیچوقت ریسک نمیکنه... به هر حال بهترین موقع برای حمله امشبه. امروز به هیچ وجه خون انسان نخور تا بدنت بو نده. حالا هم برو بخواب به وقتش بیدارت میکنم تا آماده شیم. "
سرشار از احساسات عجیب شده بودم واقعا نمیدونستم ترسیده ام یا اینکه دوچار یک دل آشوب ساده از سر هیجان شده ام؟ به هر حال هر چی که بود نمیخواستم برونو متوجه اون بشه پس بدون هیچ حرفی هانیه که به خواب رفته بود رو بغل کردم و به اتاقم رفتم. اونو روی تختش گذاشتم. به سرعت وصیت نامه ای نوشتم و خونه ماشین ها و شرکت رو به هانیه بخشیدم. مهر و مومش کردم و شماره وکیل معتمد پدربزرگم رو کنار وصیتنامه ای که جز چند سطر ساده و مشخص چیز دیگه ای نبود گذاشتم و امیدوار بودم همه چیز درست پیش بره. پرده اتاق رو کشیدم و دراز کشیدم به پدربزرگم فکر کردم به خودم که چی بودم و حالا چی شدم به اینکه چطور یکباره دنیام عوض شد و حالا پسر منزوی غیر اجتماعی توی چه جریاناتی که نیفتاده اونقدر به این چیزها فکر کردم تا اینکه بالاخره خوابم برد.

* * * * * * *

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

با ضربه آرامی که برونو به در زد از خواب پریدم. ازش متشکر بودم که وارد اتاق نشد و با این کار محافظت های من از هانیه به مسخره گرفته نشد.
" وقتشه "
هنوز هوا روشن بود و هانیه بیدار نشده بود. زندگی هانیه هم به خاطر ما دگرگون شده بود و نشاط از چهره اش رفته بود. دختری با این سن و سال چه چیزهایی که تا به حال ندیده . من واقعا برادر خوبی براش بودم؟ اگه من امشب کشته میشدم چه اتفاقی برای هانیه میفتاد؟
سرم رو تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم. برونو بی قرار منتظرم بود از روز قبل هم پیرتر به نظر میرسید.
" آماده ای؟ "
با من و من فکری رو که دیشب به سرم زده بود به زبان آوردم هر چند که خودم جوابش رو میدونستم
" بهتر نیست به پلیس خبر بدیم؟ "
به آرامی جواب داد "گوش کن رامین ما با خوناشام ها طرفیم. اونا میتونن بدون اینکه دیده بشن از دست پلیس فرار کنن و ما هم از دستشون بدیمم."
این اولین بار بود که من رو پسر صدا نمیکرد و اسم کوچکم رو گفته بود. نمی دونستم چرا ولی این این باعث نگرانی بیشترم شده بود
" آماده ام"
برونو پرسید " اسلحه داری؟ "
کمی جا خوردم. چطور تا الان به این مسئله فکر نکرده بودم؟
" ببخشید ولی توی ایران اسلحه مرسوم نیست"
" منظورم سلاح سرده با گلوله که نمیشه یک خوناشام رو کشت"
با آمدن اسم کشتن استرسم بیشتر شد سعی کردم به این فکر نکنم که قراره امشب چکار کنم.
سریع به خودم یاداوری کردم که قبلا هم جنگیده ام و موقع جنگ این چیزها اذیتم نمیکرد.
یاد یک جفت شمشیر کوتاه روی دیوار اتاق پدربزرگم افتادم و سراغشون رفتم. شمشیرهای مورد علاقه پدر بزرگم رو همراه با غلاف هاشون پیش برونو بردم . برونو اونها رو بررسی کرد و گفت

" محکم و تیز هستن هر چند این نقش و نگارها و طلا کاری ها... برای یک خوناشام زیادی اشرافی پر زرق و برق هستند اگر خوب بجنگی با این دوتا خیلی زود اسمت سر زبونها میفته"
با نا امیدی گفتم " آره منتها وقتی فکرش رو میکنم که ممکنه کشته بشم و اینها دست یه مشت قاتل بیفته ... "
حرفم رو قطع کرد
" پس سعی کن کشته نشی... یادت نره چی گفتم و تو چی هستی . فراموش نکن که غیر از دینو بقیه از تو ضعیفتر هستن"
" آره... گفتی که اونا به همین راحتی کشته نمیشن باید چکار کرد؟"
شمشیرها رو برگردوند و گفت
" گلوله فقط زخمیشون میکنه و حتی اگه به سرشون هم بخوره زنده که میمونن هیچ بدتر دیوانه هم میشن ... چند راه وجود داره که یکی قطع ارتباط مغز با بدن هست و بهترین شکلش قطع کردن سرشونه بعدی آفتاب هست که به درد ما نمیخوره خفه کردن هم هست... هوا تاریک شده راه بیفت باید پیاده بریم "
با ناراحتی پرسیدم
" پس هانیه چی میشه؟ "
" نکنه میخوای با خودت بیاریش؟ "

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

" نه ولی اگه بر نگشتیم چی؟ اون که نمیدونه ما داریم کجا میریم "
" بیدارش نکن ... براش یه نامه بنویس "

از شیوه قدیمی خودم و پدربزرگم استفاده کردم و روی آیینه نوشتم—هانیه جان ما رفتیم حساب دینو رو برسیم. اگه دینو حسابمون رو رسید میخوام بدونی که دوستت دارم بیشتر از هر خواهر و برادر دیگه ای دوست دارم. توی کشوهای اتاقم پول هست. یه پاکت هم روی میزم هست که نشون میده همه دارایی هام مال تو هست با شماره تلفنی که کنار بسته گذاشتم تماس بگیر و بگو خواهر رامین هستم. اون وکیله—دیگه روی آینه جا نبود دلم میخواست بتونم آیینه رو ورق بزنم و ادامه بدم ولی... راستی هانیه میتونه این ها رو بخونه ؟
" عجله کن "
به دنبالش از خونه بیرون رفتم و پرسیدم
" خوب ... حالا نقشه ات چیه؟ "
برونو با جدیت جواب داد " میریم اونجا و همشون رو میکشیم "
" اوه "
" گوش کن رامین امشب احتمالا نیمی از اونها برای شکار از ویلا خارج میشن. ولی مطمئنا دینو برای این کارهای کوچک بیرون نمیره پس ما میتونیم محافظ هاش رو بکشیم و با قدرت تمام بهش حمله کنیم. بعد هم منتظر میشیم تا بقیه اونها برگردن و حسابشون رو برسیم "
" ولی بهتر نیست قبل از اینکه به شکار برن بهشون حمله کنیم؟ اینطوری هیچ انسان دیگه ای هم کشته نمیشه "
" نه نباید خودمون رو خسته کنیم اینطوری دینو به راحتی هر دوتامون رو میکشه . بهتره امیدوار باشیم که تا شکارشون رو به ویلا نیاوردن نکشنشون. بعید هم نیست خون گرم به مزاجشون خوشتر میاد. دینو از خون سرد متنفر بود. همیشه "
صورتش رو در هم کشید و ادامه نداد با صدایی آرام پرسیدم " ممکنه که اون تو رو نکشه؟ آخه چون پسرته.. شاید "
" فراموش کردی به سر مادرش چی آورد ؟ فقط به خاطر اینکه خون سرد دوست نداشت"
دوباره چهره اش مسمم شده بود و ادامه داد
"قبل از اینکه برسیم باید یه چیزهایی رو بدونی اول اینکه چوپاکابراها از خوناشام های معمولی خطرناکتر هستند. میتونن شش متر جهش کنن و روی بدن قربانی شون بپرن "
وسط حرفش پریدم " شبیه سگ های معمولی هستن؟ "
" نه فوق العاده زشت و بد ترکیبن بعضیها معتقد هستند که بر اثر یک آزمایش و تعقیر ژنتیک این موجودات به وجود اومدن ولی اگه از من بپرسی میگم که از وسط خود جهنم روی زمین اومدن یک گرگ رو در نظر بگیر که پوستش رو کنده باشن و روی آتش کاملا جزغاله شده باشه دندان هاشون سه اینچ هستن وحشی و قوی هستن. بریدن سر هاشون خیلی سخته. تا به حال کسی نتونسته رامشون کنه . نمیدونم دینو چطور تونسته. عجیب تر اینکه اون به نوعی یک اکستینزتیونیزم هست البته از نوع خوناشامی. به هر حال اون خیلی خاص بود. سه سال پیش با یکی از چوپاکابراها در گیر شدم وحشتناک بود آخر هم نتونستم بکشمش. یک ماه طول کشید که دوباره بتونم بدون درد حرکت کنم."

نا امیدانه در حالی که نگاهم به زمین بود فقط سری تکان دادم.اون هم متوجه موضوع شد و گفت
" دوست ندارم که این موضوع رو تکرار کنم من یه پیرمرد هستم و زود خسته میشم تو جوان هستی و قدرتمند... راستی باید در مورد فرقمون با خوناشام های دیگه هم توضیح بدم "
پرسیدم " فکر نمیکنی پای پیاده رفتن خیلی طول میکشه؟ فرصت زیادی تا ساعت منع عبور و مرور نداریم. اشکالی نداره بدویم؟ "
برونو هوا رو با عصبانیت از بینیش بیرون داد و گفت " تو باید بدونی شاید دیگه فرصتی پیش نیاد. باید دشمن هات رو بشناسی بعد از اون میتونیم بدویم "
این بار مصمم تر سرم رو تکون دادم

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

" خوناشام های معمولی چشم های قویی دارن ولی ما چشمامون ضعیفه البته ما میتونیم با قدرت شنواییمون حتی پشت سرمون رو هم ببینیم ولی اونا نمیتونن. اونها توی تاریکی بهتر از آدمها میبینن ولی خوب برای ما تاریکی و روشنایی فرقی نداره.سرعت عمل و قدرتشون کمتر هست و در برابر خون نمیتونن خودشون رو کنترل کنن. اما قدرت های ما ... خوب نمیدونم چجور تعریفی براش پیدا کنم ولی دسمودوس ها یه جور قدرت هایی دارن که باید کشفشون کنن البته کار خیلی سختی هست و آخرین نفری که موفق به این کار شده هفتصد سال پیش زندگی میکرده. البته موارد نادری هم بین فرزندان دسمودوس ها دیده شده تمام روز رو به همین موضوع فکر میکردم احتمالا دینو هم قدرت های خودش رو آزاد کرده. کاری رو که من نتونستم و اون تونست"
چهره اش حسابی غمگین و پکر شده بود پرسیدم
" چه جور قدرت هایی هستن؟ "
" خوب برای هر کسی فرق میکنه و همه مثل هم نیستن. مثل جادو میمونه ولی واقعا جادو نیست من فکر میکنم این قدرت ها در وجود همه هست منظورم انسان ها و خوناشام هاست ولی فقط تعداد اندکی اونها رو پیدا میکنن فکر میکنم توی شرایط سخت بتونی پیداش کنی. خوب راستش... من به تو اعتقاد دارم... بهتره بدویم"
بدون اینکه صبر کنه تا جواب من رو بشنوه شروع به دویدن کرد و من هم پشت سرش به سرعت باد دویدم.

* * * * * * * *

در فاصله صد متری ویلا پشت یک تپه به شکم دارز کشیده بودیم و شاهد اتفاق بدی بودیم.چند تن از خوناشام ها یک اتومبیل شامل یک خوانواده چهار نفره رو که پسر کوچک تر خوانواده کمتر از چهار سال داشت رو ربوده بودند و به ویلا آورده بودند. گروهی پنج نفره آماده بود که برای شکار بیشتر از ویلا خارج بشه ولی مشکل آنجا بود که همه میخواستن اول پیش غذایی خورده باشند.
فاصله ما زیاد بود ولی به لطف شنوایی بی نظیرمون خوب میتونستیم صحبت های سر مستانه اونها رو بشنویم.
" هی ما اونا رو آوردیم پس مال خودمونم هستن"
" بیخیال مرد ما داریم میریم یک اتوبوس آدم بیاریم اینجا فکر نمیکنی دوست داشته باشی برای چند روز با ما سهیم باشی؟ اینا فقط چهارتا هستن کمی به اون نخودی که توی سرت هست فشار بیار"
مشخص بود که خوناشام دیگه داره به نخود فشار میاورد و هر احمقی میدونست که نتیجه چه چیز خواهد بود. با اضطراب از برونو پرسیدم " باید چکار کنیم ؟ "
برونو چند لحظه چیزی نگفت و بعد سری تکان داد و بدون اینکه به من نگاه کنه گفت " صبر"
میدونستم اینو میگه ولی نمیخواستم کوتاه بیام
" میخوای وایسی که جلو چشممون اون ها رو بکشن؟ "
برونو اینبار مستقیما به من نگاهی کرد و جواب داد
" پس چی؟ اون ها چهار نفر هستن که کشته میشن اگه صبر کنیم تا دو گروه بشن امکان موفقیتمون رو چند برابر کردیم و صدها نفر نجات پیدا میکنن و اگر بی فکری کنیم و به قلبشون بزنیم هم ما کشته میشیم هم اون چهار نفر هم صدها نفر دیگه"
جوابی نداشتم. برونو درست میگفت پس دوباره به فضای داخل ویلا خیره شدم. مادر خوانواده پسر کوچکش رو محکم بغل کرده بود و با لهجه همدانی التماس میکرد که با بچه هاش کاری نداشته باشن و پدره هم پسر بزرگتر رو پشتش قایم کرده بود و مشت هاش رو گره کرده بود که در آخرین لحظات تا جایی که میتواند از خوانواده اش دفاع کند. نمیتوانستم به این صحنه نگاه کنم سرم رو پایین انداختم و چشمهام رو بستم ولی باز صدای ضجه های مادر و خنده های خوناشام ها رو به وضوح میشنیدم.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

" کمک "

برونو با چشمهای گرد شده خشکش زده بود در واقع این فریاد از طرف ویلا و ربوده شدگان نبود بلکه من با داد و بیداد کمک میخواستم. راهنمایی های برونو رو به یاد آورده بودم – اونها در برابر خون کنترلشون رو از دست میدن-- بطری حاوی خون انسانم رو که امروز بهش لب نزده بودم از جیب در آوردم و بعد از باز کردن سر اون خون رو به هوا پاشیدم.
" به ما کمک کنید "
اینبار برونو بود که فریاد زده بود متوجه نقشه ام شده بود و بدون چاره دیگه ای از من طبعیت کرد. صدای پچ پچ هیجان زده توی ویلا رو گوش دادیم

" چند نفر اون بیرونن ... داره ازشون خون میره "
" خوب بریم بیاریمشون تا همه خونا نرفته "
" آره بریم نجاتشون بدیم"
صدای خنده هاشون بلند شد و چهار نفر از جمع هفت نفره جدا شد و به سرعت به بیرون و طرف ما دویدند. برونو سر پا نشست و آماده شد. من هم یک زانوی خودم رو بر زمین محکم کردم و شمشیرهای کوتاهم رو بیرون کشیدم.

با رسیدن اولین نفر برونو جستی زد و با سرعتی باور نکردنی سرش رو از بدنش قطع کرد. بدن بدون سر که هنوز متوجه موضوع نشده بود همچنان به دویدن ادامه داد. تقریبا همزمان با برونو من هم همانطور که نشسته بودم شمشیرها رو روبروی سینه نفر دوم گرفتم و اون با میل و سرعت خودش جلو اومد و هر دو خنجر در سینه اش قرار گرفت. سرعتش اونقدر زیاد بود که دستهام به عقب هایل شد و خوناشام از بالای سرم پرت شد. میدونستم که نمرده ولی مطمئنا حالا حالاها خطری نداشت.
دو نفر دیگه خنجرهایشان را کشیدند و روبروی ما ایستادند. صدای خفه افتادن بدن بدون سر رو بر روی زمین شنیدم.

چشم یکی از خوناشام ها لحظه ای به طرف صدا برگشت و دوباره به ما نگاه کرد. داشتند می اندیشیدند که باید چکار کنند.حرکت پرده های بینیشون مشخص میکرد که دارند بو میکشن احتمالا به این دلیل که اگر ما انسان باشیم کسی رو خبر نکنن و آبروی خودشون رو به خاطر دو پرس خون آدمیزاد نبرن.

وقتی که بوی خوناشامی از طرف ما به مشامشون نرسید کناره لبهایشان به لبخندی کشیده شد. بعد از لحظه ای یکی یکی دندانهای سفید و ستودنیشان را نشانمان دادند و شروع به غرش هایی از درون سینه کردند.حسابی از این ایده خوشم اومده بود یه جورایی با حا ل بود پس من هم متقابلا دندانهام رو نشون دادم و غرش خفیفی کردم که بسیار با ابهت تر از دوتای قبلی بود برونو چپ چپ نگاهی به من کرد که به اون توجهی نکردم. خوناشام ها غافلگیر شده بودند و بهترین زمان برای حمله بود.

همراه با غرشی نبردهای تن به تن شروع شد. شمشیرهام رو از چپ و راست وارد میکردم و حریفم به سرعت ضربه ها رو دفع میکرد. دست چپم بسیار ضعیف بود و حسرت میخوردم که چرا از اول با هر دو دست تمرین نکردم. ولی به هر حال این من بودم که حمله میکردم و حریفم ضربه ها رو به سختی دفع میکرد و با قدرت ضربه ها هرلحظه عکس العمل هاش دیر تر و خسته تر میشد.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

همین که خواستم ضربه آخر رو به گردنش وارد کنم دو دست قدرتمند به دور ساقهام پیچید و به سمت عقب کشید تعادلم رو از دست دادم و با صورت به زمین خوردم. خوناشامی که به زخمی کردنش اکتفا کرده بودم حالا از حماقتم استفاده کرده بود و به کمک دوستش اومده بود. روی خودم رو برگردوندم و با چنان شدتی به سرش ضربه زدم که صدای چندش آور خورد شدن نخاعش بلند شد. فلج شده بود و همانجا بی حرکت ماند. ولی حالا در شرایط بدی بودم خوناشام دوم با خنجری آخته بالای سرم ایستاده بود خنجرش رو بلند کرد و همین که خواست اون رو پایین بیاره دیگر به من نگاه نکرد چون اصلا سر نداشت. سرش کنار من روی زمین افتاده بود و داشت با نیشخند پیروزمندانه ای که قبل از مرگ بر لبش بود به آسمان نگاه میکرد.

برونو کمکم کرد که از روی زمین بلند شوم .من و من کردم " متاسفم "
" نه من متاسفم. تمرینات کامل نبود قطع کردن سرها مهمترین هست ولی وقت نکردیم روشون کار کنیم."
در همون حال کنار خوناشام فلج شده رفت و با حرکتی سریع گردنش رو برید.
" کارت خوب بود بهتره بریم سراغ بقیشون. یادت باشه به خاطر آدمها خودت رو به کشتن ندی"

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

فصل دهم:

به تنهایی و قدم زنان از در نیمه باز ویلا داخل رفتم. شمشیرهام رو پشتم گرفته بودم. سه خوناشام و چهار انسان همونطور که بهشون نزدیک میشدم سر تا پای من رو با تردید بررسی میکردن. خوناشامی قوی هیکل ابتدا پشت سر من و بعد اطراف رو نگاه کرد و پرسید
" تو دیگه کی هستی ؟ "
با بی خیالی جواب دادم" دوستاتون به کمک احتیاج دارن "
هر سه خوناشام با تعجب نگاهی با هم رد و بدل کردند. ادامه دادم
" اون دوقولوها رو میگم اسمشون چی بود؟ "
خوناشام ریز نقش و جوانی که موهای کوتاه و بور داشت فورا گفت " سعید و وحید "
خوناشام سوم که مسن تر از بقیه بود و موهایی جو گندمی داشت بعد از اینکه چشم غره ای رو به پسرک کرد به طرف من برگشت و گفت
" نشنیدی چی گفت؟ تو کی هستی؟ تنهایی؟ "
حالا که توجه هر سه خوناشام متوجه من شده بود برونو بی صداتر از یک گربه به طرف خانواده اسیر شده رفت و با صدایی آرام و ایما و اشاره با آنها صحبت کرد.
ادامه دادم
" من دوست دینو هستم "
دوباره هرسه خوناشام نگاهی با هم رد و بدل کردند
" در ضمن تنها هم نیستم با دوستم اومدم "
و با دست به برونو که پشت سر اونها آماده ایستاده بود اشاره کردم. هر سه برگشتند و قبل از اینکه بتونن عکس العملی انجام بدهند سر جوانک بور روی زمین قل قل خورد. پسر کوچکتر خانواده ربوده شده همراه با مادرش شروع به جیغ کشیدن کردند ولی پدر و پسر بزرگتر عاقلانه تر عمل کرده و دو نفر دیگه رو داخل ماشینی که کنارشون بود کشیدند.
خوناشام مسن تر یک کلت از جیبش بیرون کشید و قبل از اینکه برونو بتونه متوقفش کنه شلیک کرد گلوله مستقیم به سینه برونو خورد و خنجر از دستش روی زمین افتاد. برونو با ضربه ای اسلحه رو از دستش در آورد و با مشت و لگد به جان هم افتادند. نگران برونو بودم و میخواستم کمکش کنم ولی مرد قوی هیکل با تبری در دستش سر راهم بود و اول باید کار اون رو تموم میکردم.
تحمل ضربات تبر خیلی سخت بود و هر بار که ضربه میزد و دفاع میکردم دستهام سست تر میشد. چهره اش کاملا بی احساس بود و مثل مجسمه ای که دست هاش تکون بخوره حمله میکرد. هیچ فرصت حمله ای پیدا نمیکردم و فقط مشغول دفاع بودم. منتظر بودم تا یک فاصله کوچک بین ضرباتش بیفته ولی بی فایده بود و هر لحظه خسته تر میشدم. پس شیوه مبارزه ام رو عوض کردم و برای شروع به عقب پریدم.حریفم قدرتمند بود پس غیر از قدرتم باید از فکرم هم استفاده میکردم. هیکل درشتی داشت و امیدوار بودم جابه جا شدن براش سخت باشه در فاصله یک و نیم متری یک نیم دایره فرضی رو در نظر گرفتم که حریفم در کانونش قرار داشت و بر روی خط نیم داره فرضی شروع به ورجه وورجه کردن کردم و هر از گاهی حمله کوچکی انجام میدادم. این کار عصبانیش کرده بود و مرتبا به طرفم هجوم میاورد. پس نیم دایره فرضی من هم جابه جا میشد ولی همچنان اونو حفظ کردم. ضرباتش رو هم مستقیما دفاع نمیکردم بلکه اونا رو با نیروی کمتری رد میکردم و همین امر باعث شده بود بین ضرباتش فاصله بیشتری بیفته. از موقعیت استفاده کردم و بعد از هر حمله ای که میکرد زخم کوچکی به دست پهلو و ران هایش میزدم. صورتش دیگه حالت مجسمه نداشت سرخ و وحشی و عصبانی شده بود و طوری هوا رو از بینی خودش بیرون میداد که ناخواسته به یاد گاومیش های عصبانی میافتادم. دیگه روی ضربه هاش تمرکزی نداشت و همون موقع بود که اشتباه بزرگی کرد. دستش رو عقب برد و با تمام قدرت به قصد گردنم به صورت افقی ضربه زد. به تندی سرم رو دزدیدم. تا حدودی تعادلش رو از دست داد و همین برای من کافی بود تا با یک چرخش و با شمشیر دست چپم به گردنش ضربه بزنم. ضربه

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ام قدرت لازم رو نداشت و تا نصف گردنش رو برید و متوقف شد.شمشیرم رو عقب کشیدم و اون هم که حالا گردنش تا نیمه قطع شده بود سعی میکرد هم بجنگه و هم گردنش رو سر جاش نگه بداره. وقتی سر نیمه قطع شده اش از گردن جدا میشد و فاصله میانداخت و دوباره سر جایش بر میگشت خوناشام هم همراه با سرش تلو تلو میخورد و صحنه مضحکی به وجود میاورد. همون موقع پاش به سنگی گیر کرد و تعادلش رو از دست داد ولی قبل از اینکه زمین بخوره کاری رو که با دست چپ شروع کرده بودم با دست راست تمام کردم. همزمان با ضربه نهایی من صدای گلوله دیگری شنیدم. حریف برونو که حالا یک دستش قطع شده بود اسلحه رو به دست دیگرش گرفته و گلوله دیگری به سینه برونو شلیک کرد.نمیتونستم تا قبل از شلیک بعدی بهش برسم پس یکی از شمشیرهام رو به سمتش پرت کردم شمشیر در هوا چرخید و تیغه تیزش مستقیما به سر خوناشام خورد. طوری که نیمی از سرش یعنی از گوش به بالا مثل یک کاسه کنده شد و همراه با تکه های مغز روی زمین افتاد.

همین که خواستم به طرف برونو برم چیزی از سمت راست به طرفم پرت شد. برونو در حالی که سینه اش رو گرفته بود و زانو زده بود فریاد کشید

" مواضب باش "

ولی دیگه دیر شده بود دندانهای تیز و بلند چوپاکابرا درون گردنم فرو رفته بود و با حرص و کینه سرش رو تکان میداد تا تکه ای از گردنم رو نصیب خودش کنه. از درد فریاد کشیدم و شمشیر از دستم افتاده بود. با هر دو دست گوشهایش را گرفته بودم و سعی داشتم جلوی تقلایش را بگیرم ولی کمترین تاثیری نداشت. برونو به سختی ایستاد تا به کمک من بیاید ولی قبل از آن صدای رگبار گلوله بلند شد و به گوشه ای پرید و دیگر در دیدرس من نبود. دندان های چوپاکابرا درون گردنم به هم رسیده بودند و بر هم ساییده میشدند. خودم رو روی زمین انداختم تا وزن سگ از روی گردنم برادشته بشه. دستهام از روی گوشهای کوچک و عرق کرده اش سر خورد و سگ پیروزمندانه روی پاهایش ایستاد فک هایش را گرفتم و انگشت هام رو به زور داخل دهنش کردم و سعی کردم فکها رو از هم باز کنم. بین تقلاهایمان مکثی پیش آمد و هر دو برای چند ثانیه آرام گرفتیم. نفس های متعفنش به صرورتم میخورد و چشم های سرخش به من خیره بود. صدای شلیک دیگری آمد و تقلاهایمان دوباره شروع شد اینبار فقط نمی خواستم دفاع کنم زبان زبر و پر از پرزهای تیز سگ رو محکم درون مشتم گرفتم و بیرون کشیدم و انگشت کوچک دست دیگرم را که از دهان سگ بیرون مانده بود درون یکی از چشم هایش فرو کردم.کمی از فشار دندان هاش رو کم کرد. زبانش رو که به خوبی در مشت و لابلای انگشتانم جا گرفته بود به سمت پایین کشیدم طوری که دندان های کناریش درون زبان فرو رفتند. سگ جیغ کشید و گردنم رو رها کرد. دست دیگرم رها شد ولی همچنان زبانش رو گرفته بودم. شروع به بالا و پایین پریدن کرد چند بار سعی کرد دستم رو گاز بگیره ولی آنقدر از دردی که داشتم عصبانی بودم که با شقاوت تمام زبانش رو به هر طرف میچرخاندم و می کشیدم تا نتواند دندانهایش را به دستم برساند. خون زبان زخمی اش به همراه بزاق از دهانش بر روی سر و صورتم میریخت ولی نه به آن اعتنا کردم و نه به پنجه های وحشیانه ای که به صورتم میکشید. تمام خواسته ام بیرون کشیدن زبان از حلقش بود و هیچ چیز نمیتوانست جلوی من رو بگیره.

نگه داشتن چوپاکابرا در یک جا سخت بود ولی بلاخره تونستم با کمک دست آزاد و هر دو پایم اون رو روی زمین بخوابانم. زانوی خودم رو روی گردنش گذاشتم و با تمام قدرتم زبانش را با صدای پرق چندش آوری از حلقش بیرون کشیدم. صدایی مانند بیرون کشیدن ریشه گیاه بزرگی از مردابی متعفن.

سگ زوزه میکشید دست و پا میزد و خون در گلویش می پیچید. همانطور که روی زمین خوابیده بود سرش رو به اطراف تکان می داد تا با عق زدن راه گلوش رو باز کنه. با دست هام دو طرف پوزه اش رو گرفتم و نگه داشتم تا نتواند دهانش را باز کند. در جواب چنگالش رو در گردن مجروحم فرو کرد.

دندانهایم را به هم فشردم و دستش را با شانه کنار زدم. بین دو دستش پایین رفتم و بدنم را به سینه اش رساندم تا از دست رس چنگال هایش دور باشم. پوزه اش را رو به آسمان و جلوی

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

صورتم گرفتم تا خون کاملا در ریه هایش فرو برود. چشمهام به چشهای سرخ خشمگینش قفل شده بود.
انگار که سعی داشت مرا به خاطر بسپارد. دیوانه وار دست و پا میزد و چند بار از راه بینی سرفه کرد و خون از راه بینی اش مثل آتشفشان بیرون میزد و به صورتم می پاشید و بعد چشمان سرخش کم کم بی فروغ شد و بدنش بی حرکت ماند.
وقتی اطمینان پیدا کردم که مرده است کنارش روی زمین افتادم. دهانش باز شد و با بوی تعفن شدیدی خون به بیرون ریخت.
جرات نداشتم به گردنم دست بزنم. میدونستم که بدجوری آسیب دیده. با درد نشستم و به اطرافم نگاهی انداختم. جز شاخه و برگ درختان هیچ چیز دیگه ای حرکت نمیکرد. ایستادم و از بطری خون داخل جیبم ته مانده خون رو لاجرعه سر کشیدم.هر دو شمشیر رو که هرکدام جایی افتاده بودند برداشتم و با احتیاط به سمت ساختمان راه افتادم. در نیمه باز بود و صدایی از داخل ساختمان نمی آمد. برای برونو نگران بودم. دودل بودم که اول اطراف رو برای پیدا کردنش بگردم یا داخل برم به امید اینکه هم برونو رو پیدا کنم و هم کار رو یکسره کنم که صدای ناله ای از ساختمان شنیدم.
به آهستگی وارد شدم و املین چیزی که باهاش مواجه شدم برونو بود که آش و لاش روی یک صندلی نشسته بود و حسابی اون رو با طناب پیچیده بودند هر چند که از وضعیت ظاهرش پیدا بود که باز بودنش هم بی خطره. در طرف دیگر دو نفر که ظاهرا منتظر من بودند ایستاده و با لبخند های موزیانه ای به من نگاه میکردند. یکی از اونها رو بی درنگ شناختم.
" سلام عزیزم... خوش اومدی "
این شراره بود که حالا با چهره ای وحشی تر و بی احساستر از قبل کنار خوناشامی جوان و خوشقیافه ایستاده بود.
" معرفی میکنم ... این دینو هست زیاد نمیتونه فارسی حرف بزنه ولی صدای شیرینی داره "
دینو قدی بلند و اندامی ترکه ای داشت با مو و چشمهای مشکی و متل بقیه ما رنگ پریده. با وقاری ساختگی چند قدم به طرف من برداشت و به شکل پرغلط و شکسته ای گفت
" پدر همیشه تنها بود. عجیب که یک دوست داره "
رفتار و حرکاتش دوستانه بود انگار که یک آشنایی ساده بیشتر نیست
" اون نا امید بود دونست بلد نیست من رو ... "
شراره حرفش رو کامل کرد " شکست بده "
" بله شکست بده. پدر خواست تو رو کشتن داد . من نمیخوام. می خواهی دوست بمونی با من ؟"

دوست داشتم هرچه زودتر قال قضیه کنده بشه هرچند که نیرویی در خودم نمیدیدم.
" که چی بشه ؟ "
شراره کنار دینو اومد و بازوش رو گرفت " عزیزم این پسر رو من میشناسم من هم میخواستم اون برا من کار کنه ولی لیاقتش رو نداره بهتره وقتت رو برای اینها تلف نکنی. کارش رو بساز وگرنه به پروازت نمیرسی. فراموش نکردی که ؟ "
دینو سر خودش رو به شکلی که انگار داره فکر میکنه کج کرد و گفت
" اوه نه عزیزم راه رو باید رفت هدف باشکوهه ولی این نایابه "
شراره اخم کرد " منظورت پسره هست؟ یعنی اون هم مثل تو هست؟ "
" نه نه اون قدرت من نداره خیلی ضعیف اما به ... کار خورده "
" به درد میخوره؟ "
"بله جنگ رو با چوپاکابرا دیدی؟ " به من رو کرد " حالا من قدرتمند. بعد از سفر قدرتمندتر دنیا به من تعظیم کرد خوبه؟ نظرت؟ "
خسته بودم و حوصله بحث های احمقانه رو نداشتم ایت رفتار رو به حساب ترسش گذاشتم و اعتماد به نفسم رو بالا بردم. به هر حال با گنده ترای این جوان خوش قیافه هم جنگیده بودم.
با لحنی غیر محترمانه گفتم " تمومش کن دیگه "
دینو انگار که بوی بدی به مشامش خورده باشه چهره اش رو در هم کشید.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

" بد شد"
ناگهان با غرشی فاصله بینمون رو در عرض چند صدم ثانیه طی کرد حتی وقت نکردم که شمشیرهام رو بالا بیارم. مشت گره کرده اش رو با قدرت به سینه ام کوبید طوری که از زمین کنده شدم و به سختی به دیوار خوردم و روی زمین افتادم نفسم در نمیامد و احساس میکردم چند دنده ام شکسته یکی از شمشیرها از دستم رها شده بود . همین که خواستم برش دارم و بایستم شراره با پا شمشیر رو به طرفی دیگر سراند و لگدی حواله صورتم کرد درد صورتم در برابر درد گردنم که به شدت چرخیده بود هیچ بود. حالا خودم بودم و خودم برونو همچنان بی حال بر صندلی اش نشسته بود و به نظر بی هوش میامد پس تنها بودم و کسی به کمکم نمی آمد. باید بهتر از اینها بجنگم.
شراره پاشو بالا برد تا لگد دیگه ای به من بزنه ولی همینکه پایش به صورتم نزدیک شد مچش رو گرفتم و پیچوندم طوری که با آرنج به زمین خورد و جیغ کشید. یادم آمد که آخرین بار بازویش رو شکسته بودم پس شراره رو میشد یک مهره سوخته حساب کرد.
از جا برخواستم ظاهرا دینو از اینکه شراره آسیب دیده بود به هیچ وجه ککش هم نگزیده بود. شمشیرم رو چرخاندم و به طرفش حمله ور شدم. چندبار به قصد ضربه زدن حمله کردم ولی هر بار به سرعت جاخالی میداد بعد از پنج یا شش ضربه گاردم باز شد و به مچم ضربه ضد و شمشیر به طرفی پرت شد. لبخند خودپسندانه ای زد و گفت" باید قبول میکردی "
بدنم میلرزید و خسته بودم ولی نه دلم می خواست کشته شوم و نه دوست داشتم جلوی این آقای خوش تیپ کم بیارم . خودم رو آروم کردم و پیش خودم گفتم " حریف قدر. فکر . نقطه ضعف "

اینبار نمیتونستم ورجه وورجه کنم یا گیجش کنم پس آرام گرفتم و منتظر حمله اون شدم. بعد از چند لحظه که هیچ کدوم حرکت نکردیم دینو نگاه سریعی به ساعتش انداخت و زیر لب چیزی گفت و به طرفم هجوم آورد.
خوبه اولین نقطه ضعف: وقت نداره پس با عجله بیشتری مبارزه میکنه و با تمرکز کمتر .
با کمترین تحرکی که امکانش بود برای کمتر خسته شدنم از جلوی ضربه هاش جا خالی کنار میرفتم و ضرباتی هر چند کم جان به صورتش میزدم تا عصبانی بشه که موفق هم شدم. مدام دندان هاش رو نشون میداد و نعره میزد و حمله میکرد. از تمام حواسم کمک میگرفتم تا مبارزه ای کاملا هوشیار داشته باشم. بعد از چند دقیقه ایستاد و دوباره به ساعتش نگاه کرد کمی نفس نفس میزد و کاملا عصبی شده بود. دوباره حمله ور شد و مشتی از سمت راست به طرف صورتم روانه کرد به سرعت سرم رو پایین آوردم ولی همون موقع مشت محکمی از زیر به بینیم کوبید. بهم کلک زده بود.
تلوتلو خوران عقب رفتم و بینیم رو گرفتم . لبخند خود پسندانه اش برگشته بود. همین که خواستم خودم رو جمع کنم به سمتم دوید و باز به شکل قبل با کلک ضربه ای به گردنم زد. چنان دردی دمام سینه شانه و گردن و صورتم رو در بر گرفت که احساس میکردم از درون در حال ذوب شدن هستم. باز هم حمله و باز هم حقه و این بار ضربه ای با زانو به چانه ام زد که باز درد گردنم رو تشدید کرد. دیگه نمیتونستم برای دفاع از خودم به چشمهام اعتماد کنم. فکری به سرم زد هرچند زیاد مطمئن نبودم ولی باز انجامش دادم و چشمهام رو بستم. تمام حواسم رو صرف تجزیه و تحلیل اطرافم دادم. اینبار گول ضربه های دروغینش رو نخوردم و بعد از چند بار که به خوبی از خودم دفاع کردم یک لحضه موقعیت مناسبی پیش آمد و گارد دینو باز شد فرصت رو غنیمت شمردم و با آخرین قدرتم به دهانش کوبیدم طوری که از زمین کنده و به دیوار کوبیده شد.
چشام رو باز کردم تا صورتش رو ببینم و لذت ببرم از اینکه دیگه لبخند نمیزند. با ناراحتی ایستاد و با حالتی عصبی صورتش رو خاروند.
" باید نشون داد که دارم قدرت"
چشام رو دوباره بستم و دوباره به انتظار حمله ایستادم.
ماشین به چپ و راست میپیچید پدرم هیچ کنترلی بر روی ماشین نداشت. بدنه اتومبیل به موانع کنار جاده که برای جلوگیره از سقوط ماشین ها به ته دره ساخته شده بود میمالید.
در یک آن دنیا شروع به چرخیدن کرد و بعد ....

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

تقریبا آسیبی ندیده بودم ولی سر مادرم خونین بود و چشمانش به من دوخته شده بود خورده شیشه ها صورت و گلوش رو دریده بودند و خون سرخ از زخمها بیرون میزد. پدرم ناله میکرد و از گوشش خون بیرون میریخت یک میله فلزی از پهلو وارد شکمش شده بود و از طرف دیگر بیرون زده بود یکی از چشمهاش کاملا از بین رفته بود ولی هنوز ناله میکرد و زنده بود. جیغ میکشیدم گریه میکردم پدر و مادرم رو صدا میزدم ولی بی فایده بود هیچکس به کمک ما نمیامد ناله های پدرم همراه با بالا آوردن مقداری خون قطع شد

" بابااا بابااا .... تو رو خدا مامان چرا هیچی نمیگی؟ "

جلوی دینو به زمین افتاده بودم و زار میزدم گریه میکردم و پدر و مادرم رو صدا میکردم یم چوپاکابرای درشت هیکل بر روی بدنم افتاده بود گازم میزد ولی اهمیتی نداشت من پدر و مادرم رو میخواستم غیر از اون هیچ چیز اهمیتی نداشت.

" بزار من کارش رو تموم کنم "

" پدر برای تو "

" هر دوشون خواهش میکنم "

" باید بروم هردو برای تو... چوپاکابرا رو هم باید آماده کرد تا از زمین به من رسید... وینی" سگ خوناشام با بی علاقگی به دنبال صاحبش به راه افتاد در آستانه در نگاه دیگری به خوناشام انداخت که آنقدر به مرگ نزدیک بود که چاپاکابرا بویش رو حس میکرد.

همزمان با خروج دینو تصویرها و خاطرات از ذهنم بیرون رفتند و حالتی عادی و کهنه به خود گرفتند. و فقط درد در وجودم باقی ماند.پس این یکی از قدرت های دینو بود قدرتی وحشتناک.

شراره یک صندلی آورد و کنار برونو گذاشت و من رو کشان کشان به طرف صندلی برد. فقط دستهام رو از پشت طناب پیچ کرد و بعد رهایم کرد. شمشیر خودم رو به دستش گرفت و روبروی من ایستاد.

" یک بار به تو گفتم با من باشی و تو قبول نکردی و اینم نتیجه اش... چه احساسی داری وقتی با اسلحه خودت کشته بشی؟ "

تمام تنم آش و لاش و سرخ از خون بود حتی قدرت راست نشستن رو هم نداشتم. ولی صداها رو به خوبی میشنیدم

" ببین اون سگ کثیف چه بلایی به سرت آورده. یک جای سالم واست نذاشته حالا من چطوری باید خوش بگذرونم؟ "

به زور خون درون دهانم رو تف کردم و زمزمه کردم

" اون میخواد ... کجا بره ؟ "

شراره ابتدا چیزی نگفت میتونستم لبخند تمسخر آمیزی که بر لب داشت رو حس کنم. بعد از یکی دو دقیقه سکوت موهام رو گرفت و سرم رو بلند کرد و صورتش رو نزدیک صورتم آورد

" برای تو چه فرقی میکنه؟ فکر میکنی قراره زنده بمونی؟ میدونی چرا اون پیری رو هنوز نکشتم؟ چون کشتن کسی که بیهوش هست هیچ لذتی نداره. "

سرم رو رها کرد و بازوی آسیب دیده خودش رو در دست دیگرش گرفت.

" به هر حال به من نگفت که کجا میره و میخواد چکار کنه ولی می دونم که قدرت هاش بعد از این بسیار زیادتر خواهد شد" با حالتی رویا گونه ادامه داد" خیلی زود ملکه تمام دنیا خوهم شد."

تا جایی که میتونستم با لحنی تحقیر گونه گفتم " به همین خیال باش. تو برای اون مثل یک عروسک خیمه شب بازی میمونی. تو هیچ ارزشی براش نداری"

جیغ کشید" خفه شو "

اونقدر با دسته شمشیر به سرو صورتم کوبید. که بیهوش شدم. آخرین چیزی که دیدم تیغه شمشیر بود که به سمتم می آمد.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

فصل یازده :

وقتی چشم هام رو باز کردم سیاهی اطرافم رو فرا گرفته بود اولین چیزی که حس کردم روکشی سیاه و پلاستیکی بود که اطرافم کشیده شده بود. سعی کردم اونو کنار بزنم ولی همراه با تکان دستم درد شدیدی در بدنم پیچید پس آرام گرفتم و سعی کردم تمرکز کنم. نمی فهمیدم که چطور به اینجا آمده ام آخرین چیزی که به یاد می آوردم شراره بود. میدونستم که هنوز زنده ام ولی اینجا کجاست ؟ لحظه ای فکری دیوانه وار به سرم زد و از ترس اینکه زنده به گور شده باشم درد بدنم رو فراموش کردم و رو کش پلاستیکی رو پاره کردم و به اطراف دست کشیدم .متوجه سطحی صاف و فلزی شدم بیشتر دست و پام رو به اطراف تکان دادم و آخر سر فهمیدم که درون یک جعبه مکعب شکل شبیه به تابوت فلزی هستم. دمای هوا پایین بود و بوی نا و کافور بینیم رو اذیت میکرد .

خواستم حرکتی کنم که با سرفه ای دردناک کمی خون بالا آوردم. سینه ام به شدت درد میکرد و ریه هایم خرخر صدا میکردند.

صدای کشیده شدن کشو مانندی آمد گوش هایم رو تیز کردم و ساکت ماندم. دوباره همان صدا و سرفه کردن و عق زدن هم بهش اضافه شد. بالای سرم دری باز شد و نور به داخل تابید. هوای نفس های تند و وحشت زده ای به صورتم خورد و لحظه ای بعد به عقب کشیده شدم.

" داداش "

این صدای کودکانه هانیه بود چشم هام رو باز کردم و صورت خیس از اشکش رو که کنارم ایستاده بود دیدم.

" شما... شما زنده اید ؟ "

هانیه من رو در همون حال بغل کرد و هق هق کنان زیر گریه زد.

جای دستهای هانیه که روی بدنم حلقه شده بود درد گرفت ولی سعی کردم به روی خودم نیاورم.

در حالی که سعی میکردم بنشینم سرش رو نوازش کردم و گفتم

" آروم باش ... خوبم"

نگاهی به اطراف انداختم و متوجه شدم که درون سردخانه هستیم. دو سه تا در دیگه هم باز شده بود که فقط یکی از اونها حاوی جسد بود.

" من اینجا چکار میکنم؟ "

" کاش اول بریم بیرون... آخه زیاد میان اینجا سر میزنن.کلی پلیس تو بیمارستان هست "

غیر از کیسه پلاستیکی که درنش بودم لباس دیگه ای تنم نبود.

"تا من دنبال برونو میگردم تو هم برو بیرون یه نگاهی بنداز ببین میتونی لباسی چیزی پیدا کنی؟ "

متوجه چشمهای وحشتزده هانیه شدم که روی سینه ام قفل شده بود. به سینه ام نگاهی انداختم و متوجه دو شکاف عمیق روی اون شدم. جای ظربه شمشیر خودم بود که از بین دندهام گذشته بود و ریه ام رو پاره کرده بود. پس دلیل خرخر و درد سینه ام همین بود.ظاهرا شراره خبر نداشته که با این ظربه ها نمیشه یک خوناشام رو کشت در نتیجه برای زنده بودن برونو هم امیدوارتر شدم.

نگاه هانیه حالا روی گردنم بود.

" ای بابا بهت گفتم چکار کنی؟ برو دیگه "

هانیه از در بیرون رفت و من هم پایین کیسه رو پاره کردم تا بتوانم پاهایم را از آن در بیاورم.

مطمئنا خیلی مضحک شده بودم.

تمام بدنم به لطف چوپاکابرا پر از زخمها و خراش های کوچک و بزرگ بود ولی اونقدر بد نبود که نتونم حرکت کنم.یکی یکی سراغ بقیه اجساد رفتم. بیشتر اونها خوناشام های بی سر درون ویلا بودند . بالاخره بعد از باز کردن زیپ یکی دیگه از کیسه ها با برونو روبرو شدم. لحظه ای جا خوردم و تردید کردم برونو هیچ فرقی با یک جنازه نداشت انگار که سالها از مرگش گذشته باشد.

" برونو ؟ برونو صدامو میشنوی؟ "

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

جوابی در کار نبود. احساس میکردم کارم احمقانه هست که سعی در بیدار کردن یک جسد داشتم.زیپ رو پایین تر کشیدم تا بدنش رو معاینه کنم. خراش های کوچکی روی سینه اش بود ولی وقتی به شکمش رسیدم نفسم بند اومد. ظاهرا شراره شکم برونو رو هدف گرفته بود. سه ضربه کاری که در عمق شکمش فرو رفته بود طوری که میتوانستم به راحتی روده های پاره شده اش رو ببینم. در همون حال برونو ناله ای کرد و چشماش رو باز کرد هیچ فرقی با دیدن جنازه ای که زنده شده باشه نداشت احتمالا خودم هم چنین حالتی داشتم. به برونو کمک کردم که بنشیند ناگهان در سرد خانه به شدت باز شد و زنی چاق و کوتاه با پیشبند و دستکش و یک ماسک روی صورتش داخل اومد و با دیدن ما در جا خشکش زد. من هم برگشتم و به او نگاه کردم هیچ چیز نمیگفت و فقط با چشمانی گشاد شده به ما نگاه میکرد. آرام به سمتش حرکت کردم تا آرومش کنم که یک وقت سر و صدا نکنه.
ولی هنوز دو قدم هم بر نداشته بودم که بیهوش روی زمین ولو شد.
پشت سرش هانیه با دست پر نفس زنان وارد شد و اعتنایی به زنی که روی زمین افتاده بود نکرد
" پلیس داره میاد "
نگاهی به برونو انداختم اصلا حال و روز خوبی نداشت .
" خیلی نزدیکن؟ "
نفس زنان گفت" آسانسور خرابه مجبورن از راه پله بیان یک دقیقه دیگه میرسن"
" باشه تو برو بیرون اگه اومدن خبر بده"
با عجله لباس های کهنه رو پوشیدم و یک تیشرت قرمز رنگ و شلوار گل و گشاد خمره ای که با توجه به سن برونو خیلی توی چشم میزدن رو تنش کردم و روی دوشم انداختمش
" زود باشید الان سر میرسن "
صدای پای چند نفر رو که از پله پایین میامدند میشنیدم. از سردخانه بیرون رفتم ولی برای فرار دیر شده بود پلیس ها به اول راهرو رسیده بودند و ما را دیدند. من هم کم نیاوردم و به طرفشان دویدم.سعی کردم تا جایی که میتوانم با لحجه ای روستایی صحبت کنم و خود را غریب و نا آشنا جا بزنم
" بابام ...بابام حالش خوب نیست باید کجا ببرمش؟ "
یکی از اونها که درجه اش از بقیه بالاتر بود اخمی کرد و گفت " چرا اومدی تو زیرزمین؟ اینجا سرد خونه و رختشویی هست زود ببرش بالا "
در حالی که هانیه پشت سرم میدوید از پله ها بالا رفتم و بدون اینکه نگهبانی متوجه بشه به سرعت از در ورودی بیمارستان خارج شدم.

****

هوا گرگ و میش و گرم شده بود. خورشید با بدجنسی داشت تند تند خودش رو بالا میکشید و گوشه هایی از کوچه و خیابان ها رو با آفتاب کشنده اش پر کرده بود. وقتی بالاخره جلوی خانه ام رسیدم آهی از سر رضایت کشیدم و در رو باز کردم ولی این خوشی اونقدر طول نکشید که ازش لذت ببرم چون همراه با باز کردن در بوی خوناشام ها به مشامم رسید. نه راه پس داشتم و نه راه پیش اگه بر میگشتم آفتاب حسابم رو میرسید و اگه داخل میرفتم خوناشام ها چون نه قدرت جنگیدن داشتم نه اسلحه ای برای اینکار.
بالاخره تصمیم گرفتم داخل برم و سعی کنم اگه میشه مذاکره کنم اگر دینو یا هرکس دیگه ای داخل بودند به دروغ اعلام همکاری میکردم ... البته فایده ای نداشت چون حتی اگر من رو قبول میکردن جون برونو در خطر بود. به هر حال باید داخل میرفتم البته هانیه رو برگردوندم و ازش خواستم یه گوشه آفتابی دور از خونه رو پیدا کنه و همونجا بایسته تا اگر اوضاع بر وفق مراد نبود فرار کنه.
اون نگران بود ولی کاری از دستش بر نمیومد پس قبول کرد و لرزان از کنارم دور شد. برونو رو داخل بردو و وقتی میخواستم اونو از روی دوشم پایین بزارم شانه اش به جاکفشی خورد و صدای کمی ایجاد کرد که همین برای شنیده شدن کافی بود . صدایی از درون خانه گفت
" bruno ..... è esso Lei"
صدا اونقدر بم خشن و نخراشیده بود که مو به تنم سیخ شد پرسیدم
" کی اونجاست ؟ "

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

و به آرامی داخل رفتم . دو خوناشام روبه روی من ایستاده بودند یکی که همان گوینده بود مردی با هیکلی چهار برابر هیکل من و با صورتی پر از زخم و نخراشیده بود سن و سالش به پنجاه میخورد و شمشیری پهن و کوتاه با تیغه اره ای در یک دست و در دست دیگرش یک تبر بود که قسمت فلزی هر دو اسلحه اش تیغه ای نقره ای رنگ داشتند. خوناشام دیگر برعکس اون یکی یک دختر شرقی با ظاهری ظریف و چهره ای آرام داشت و اسلحه اش یک نیزه تقریبه یک و نیم متری بود که یک طرفش تیغه داسی شکل داشت و طرف دیگر سر نیزه ای بلند با لبه ای به تیزی تیغ بود و هر دو گارد حمله گرفته بودند. این بار مرد به انگلیسی پرسید

Who are you

من هم به انگلیسی جواب دادم (از این به بعد مکالمه بین رامین و این دو نفر انگلیسی است)

" من رامین هستم و اینجا خونه من هست شما اینجا چکار میکنید؟ "

همین که خودم رو معرفی کردم خوناشام ها از حالت حمله بیرون آمدند. دختر شرقی نیزه اش رو طوری جمع کرد که به یک تکه چوب صاف نیم متری تبدیل شد. مرد جلو آمد و گفت

" برونو از ما خواسته بود به اینجا بیایم ... توی پنج سالی که از ما جدا شده بود بار اول بود که کمک میخواست .... حاش خوبه ؟ الان کجاست؟ "

" ولی برونو چیزی در مورد شما به من نگفت "

اینبار دختر شرقی جلو اومد و گفت " ولی گفت که دوستی به نام رامین داره و ما باید به شما کمک کنیم... اسم من ناتسوکو هست. اهل ژاپن " دستش رو جلو آورد " شما میتونید من رو ناتسو صدا کنید "

با تردید باهاش دست دادم. ناتسو به مرد غولپیکر اشاره کرد و گفت" اونم بنیتو هست برادر خوانده برونو "

بنیتو به سنگینی حرکت کرد و با من دست داد. دست باریک و کشیده من در دستش به راحتی گم میشد.

بنیتو پرسید " برونو کجاست؟ حالش خوبه؟ "

به خوبی میشد نگرانی رو از چشماش خوند. به پشت سرم اشاره کردم و گفتم " اونجاست ولی حالش اصلا خوب نیست "

بنیتو به سمت پادری حرکت کرد جلوشو گرفتم و گفتم " برونو در مورد یک انسان چیزی به شما نگفته؟ "

ناتسو به طرفم اومد و در حالی که زخم گردنم رو بررسی میکرد گفت

" اون دختر بچه؟ آره نگران نباش اگه قابل اعتماد نبودیم هرگز از ما نمیخواست به اینجا بیایم. چوپاکابرا"

از معاینه گردنم دست کشید و سراغ ساکی رفت که گوشه ای رها شده بود بنیتو هم به راهش ادامه داد و من هم رفتم تا هانیه رو صدا بزنم.

* * * * * *

کمی خون بالا آوردم و توی دستمال تف کردم این بار پنجم بود ولی هربار کمتر میشد. ناتسو درمانگر قابلی بود و بعد از بخیه زدن روده های برونو سراغ من اومد و تمام بدنم رو وصله پینه کرد.

حوالی ظهر ناتسو داشت با موهای هانیه ور میرفت اونها از همون ابتدا که همدیگه رو دیده بودن خیلی صمیمی شده بودن و با ایما و اشاره و کلمات فارسی و انگلیسی پراکنده با هم ارتباط برقرار کردن. بنیتو با تلفن همراهش در حال صحبت با پسرش لازارو بود تا آخرین اخبار رو ازش بگیره. لازارو هم همراه با ناتسو و بنیتو به ایران اومده بود ولی وقتی دینو رو توی فرودگاه میبینن تصمیم میگیرن که لازارو به تعقیبش بپردازه چون لازارو هم از خون حیوانات تغذیه میکرده بهترین شخص برای این کار بوده و بنیتو هم با اکراه قبول کرده بود.

بنیتو گوشیشو قطع کرد و گفت

" برادران موریتس هم توی ایران هستن و توی یک سوله خارج از شهر تهران با دینو ملاقات کردن "

ناتسو از کار دست کشید و گفت " برادران موریتس؟ شوخی میکنی ؟ "

بنیتو یک ابروشو بالا برد و ناتسو به تندی اضافه کرد " منظورم اینه که تو ... خوب ... "

بنیتو گفت " میدونم منظورت چی بود... برا خودمم عجیبه"

بین حرفشون پریدم " برادران موریتس دیگه کی هستن ؟ "

ناتسو جواب داد " از یه خانواده خوناشام قدیمی اهل آمریکا هستن... یه خانواده شرور پانزده سال پیش برونو پدر و عموشون رو کشت "

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

حیرتزده گفتم " وای اینجا چه خبره ؟ چرا همه خوناشاما یه هو سر از این کشور در آوردن؟"

" ببینم درست شنیدم؟ دینو هنوز تو ایرانه؟ "
این برونو بود که در حالی که دستش روی شکمش بود وارد سالن شد
بنیتو و ناتسو هر دو به نشانه احترام برای برونو ایستادن. بنیتو گفت " سلام برونو خیلی وقته ندیدمت"
و رفت تا برای نشستن کمکش کنه.برونو نشست و گفت " درسته .... ناتسو آخرین باری که دیدمت هنوز یک دختر بچه محسوب میشدی. ببینم کی این لباس های مسخره رو تن من کرده؟ ولش کن میتونم حدس بزنم.بگو ببینم هانیه چطور فهمیدی ما کجاییم؟"
متعجب بودم که چطور خودم هنوز این سوال رو ازش نپرسیده بودم. هانیه خیلی کوتاه جواب داد
" تلوزیون ... منم اومدم دنبالتون "
گفتم " به همین سادگی؟ .... اصلا از کجا میدونستی ما زنده ایم؟ "
هانیه در حالی که هر لحظه سرخ تر میشد نگاهش رو به زمین انداخت و من و من کرد
" خوب ... توی فیلم ها ... میخ های چوبی رو ... گفتم شاید از اونا "
نگاهی به من انداخت و سریع رو برگردوند ظاهرا میخواست مخاطبش رو عوض کنه مستقیما به برونو نگاه کرد و ادامه داد
" فکر کردم شاید از اون میخ های چوبی توی قلبت فرو نکرده باشن و هنوز زنده باشی "

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

فصل دوازدهم :

ساعت حوالی سه صبح بود که از خواب بیدار شدم برونو بنیتو و ناتسو توی آشپزخانه نشسته بودند که من هم وارد جمع آنهاشدم و کمی خون برای همه آوردم البته خون برونو مثل همیشه جدا بود. بدنم کمی بسته بود ولی در کل حالم خیلی بهتر شده بود و درد کمتری داشتم.(بعدا فهمیدم که خوناشام ها خیلی زودتر از مردم عادی زخمهاشون بهبود پیدا میکنه ولی جای زخمها برای همیشه میمونه) وضعیت برونو به خوبی من نبود ولی اون هم به لطف مهارت ناتسو خیلی حالش بهتر به نظر میرسید.نظرم به ناتسو جلب شد که خودش رو جمع کرده بود و زانوهاش رو بغل کرده بود. طوری به زمین خیره شده بود که معلوم بود اتفاق بدی افتاده بقیه هم ساکت بودند و هیچ حرکتی نمیکردند انگار که من اصلا اونجا نیستم. پرسیدم

" اتفاقی افتاده؟ "

بعد از چند ثانیه بنیتو با بی حالی گفت
" یک ساعت پیش لازارو تماس گرفت. حرفای عجیبی میزد "
یک جرعه از لیوانم رو خردم و گفتم " فکر نکنم دیگه هیچ چیز برا من عجیب باشه فعلا که دنیام شده دنیای عجایب ... خوب حالا چی شده؟ "
بنیتو خواست چیزی بگه که برونو با دست به نشانه سکوت بهش اشاره کرد و گفت " اون از بعضی چیزا خبر نداره . اجازه بده من براش توضیح میدم"

رو به من کرد و گفت "خیلی وقته که وضعیت خوناشام های غرب به هم ریخته دیگه کسی از قوانین حساب نمیبره و از وقتی مانوئل ... مانوئل کسی هست که من جای خودم گذاشته بودم تا رهبری خوناشام ها رو به عهده بگیره. از وقتی اون توسط یکی از اطرافیانش کشته شد وضعیت بدتر هم شده. شخصی که مانوئل رو کشت اعتراف کرده بود که از دینو دستور گرفته . البته اون موقع کسی حرفش رو باور نکرد. یک سال بعد دینو به ایران میاد و بر خلاف قبل که هیچوقت توی یک کشور ساکن نمیشد الان مدتی هست که نه تنها از ایران نمیره بلکه دست به کارهای عجیبی زده که یکیش همون به وجود آوردن خوناشام های جدید هست. حالا هم که سر و کله برادران موریتس پیدا شده و یک ساعت پیش هم لازارو خبر داد که تامی بلک که یک خوناشام یاغی آمریکایی هست هم به اون ملحق شده و بعد از اون با هم به شیراز بر میگردن ولی شیراز نمیمونن بیرون از فرودگاه یک اتومبیل منتظرشون بوده و اونها مستقیم به حوالی شهرستانی به نام فسا میرن جایی که به نام قلعه ضحاک معروف هست و با یک خوناشام زن بومی ملاقات میکنن از مشخصاتی که داد فهمیدم همون زنی هست که توی ویلا به همراه دینو دیدیمش "
وسط حرفاش پریدم و گفتم " شراره "
برونو گفت
" بله البته شراره تنها نبوده یک چوپاکابرا و یک جنازه هم همراه با خودش داشته و حالا همه اونها داخل یک دخمه جمع شدن. برادران موریتس و تامی بلک هر کدوم رهبر گروه های خوناشامی بی قید و بند و جنایتکار در اروپا و آمریکا هستن و کسانی هستند که بیشترین سهم رو در نا آرامی ها داشتن و اون جنازه... وقتی لازارو وضعیت جنازه و نشان بزرگی که روی صورت جسد خالکوبی شده بود رو توصیف کرد ناتسو اون رو شناخت "
ناتسو بالاخره حرکتی کرد و به آرامی گفت

"Nonna io"

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

برونو حرفش رو ادامه داد " اون جسد مادر بزرگ ناتسو هست. مادربزرگ ناتسوکو زن شروری بود که به اون ساحره شیطان میگفتن " رو به ناتسو کرد " میشه چیزایی که به ما گفتی برای رامین هم توضیح بدی؟ "

ناتسو نگاهی به برونو کرد و آرام سری تکان داد" هفده سال پیش مادربزرگم تصمیم میگیره نوه دو ساله خودش .... یعنی من رو طی مراسمی برای شیطان قربانی کنه تا دوباره جوان بشه ولی مادرم موفق میشه همراه با من از ژاپن فرار کنه و به ایتالیا بره و اونجا پنهان میشه و حتی وقتی با خبر شد که بعد از فرارش اعلام کردن مادربزرگم مرده باز هم برنگشت. طرفدارای مادربزرگم طبق خواسته خودش اونو داخل یک قالب یخ منجمد میکنن و داخل یک سردخانه بزرگ میزارن تا کسانی که قبلا اون رو میپرستیدن حالا جنازه یخیش رو بپرستن "

ناتسو با ناراحتی حرفش رو تموم کرد و دوباره به زمین خیره شد.
برونو پرسید " رامین تو قلعه ضحاک رو میشناسی؟ "
در حالی که تقریبا گیج شده بودم گفتم
" خوب ... آره ... ضحاک مار به دوش مرد شیطان صفتی بوده که مدتی بر ایران حکومت میکنه... طبق افسانه ها شیطان شانه هاش رو میبوسه و جای بوسه هاش دوتا مار بیرون میزنن که اونو خیلی اذیت میکردن و مرتب نیشش میزدن. شیطان هم به ضحاک پیشنهاد میکنه که اگر میخوای مارها آروم باشن باید با مغز مردان جوان اونها رو تغذیه کنی ... البته این یه افسانه هست "
" یعنی میخوای بگی ضحاکی وجود نداشته ؟ پس اون قلعه چیه ؟ "
" خوب چرا ضحاک یکی از پادشاه های ماد بود که نام واقعی اون در واقع ا ژدهاک بوده و اینطور که میگن واقعیت این بوده که دو زائده بر روی شانه هاش بوده که درد زیادی رو به خاطرشون متحمل میشده و برای آرام کردن این درد مغز مردای جوان رو میخورده آخر سر هم شخصی به نام کاوه آهنگر بر علیه اون شورش میکنه و از بین میبردش... ظاهرا واقعیتش اینه ... ولی بعضی ها هنوز میگن که این فقط تحریف هست و واقعیت همونه که توی کتاب های باستانی از جمله اوستا اومده. اینم بگم که من یک بار اون تپه ای که قبلا قلعه ضحاک بوده رو دیدم تقریبا هیچی از قلعه نمونده ... هیچ دخمه ای هم اونجا ندیدم. اصلا اینا چه ربطی به هم دارن؟ "

برونو کمی اخم کرد و دستش رو روی شکمش گذاشت و کمی زخم ها رو با انگشتاش بررسی کرد و بعد از چند لحظه گفت " هر چی که هست نباید چیز خوبی باشه "
بنیتو گفت" دقت کردید که الان تعدادشون هفت تا هست ؟ "
برونو پرسید "هفت تا ؟ "
بنیتو گفت " آره ... دینو و هنری و پل موریتس ... تامی بلک و اون دختره شراره و اون ساحره ... خوب البته جسدش و آخریش هم که یه چوپاکابرا بود.لازارو گفت که فقط اونا داخل دخمه رفتن "
وسط حرفش پریدم و گفتم
" فقط اونا رفتن؟ مگه کس دیگه ای هم اونجا هست؟ "
" البته... افراد زیادی از جادوگر و خوناشام و انسان اون اطراف نگهبانی میدن "

برونو قیافه اش در هم شده بود و گفت
"ترکیب عجیبی هست ... خدا میدونه که اونجا چه خبره "
بنیتو با حالی نذار گفت
" نگران لازارو هستم ... اون پسر خیلی به اونها نزدیک شده "

تا مدتی کسی حرفی نزد تا اینکه صدای تلفن همراه بنیتو به صدا در آمد بنیتو به سرعت گوشی رو از جیبش در آورد

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

"ciao"
و بعد به سرعت به انگلیسی گفت "لازارو لطفا انگلیسی حرف بزن میخوایم همه صحبت هات رو بشنویم"
و دکمه اسپیکر گوشی رو زد و گوشی رو روی میز گذاشت
ظاهرا لازارو هم مثل من انگلیسی رو خیلی دست و پا شکسته صحبت میکرد صدای پسری جوان که به زور میشد گفت سنین نوجوانی رو رد کرده با صدایی آرام و خفه ولرزان که مشخص بود حسابی ترسیده صحبت کرد

" اونا از وقتی وارد دخمه شدن همه چی ... نمیدونم چه جوری بگم یه اتفاقایی داره میفته که خوب نیست حتی ... یه دختر بچه کوچیک رو... خیلی بچه بود . وقتی بیرون آوردنش .... اوه .... اونا سر بچه رو بریده بودن... اون خیلی بچه بود.... همه چی ترسناکه باد میاد بعد یخبندان میشه گرم میشه بارون میاد نمیدونم ... "
بنیتو طاقت نیاورد و وسط حرفش پرید

"Il bene di atteggiamento è ragazzo"

" آره ولی اون بچه ... "
برونو گفت " آروم باش لازارو ... میتونی ادامه بدی؟ "
لازارو جواب داد " اوه این تویی برونو ؟ خوشحالم که خوبی... آره ولی ... من فکر میکنم یک روح دیدم ... اوه خدای من ... نه .... "
و دیگه ادامه نداد بعد از چند ثانیه بنیتو با تردید گفت
" لازارو ؟ ... هنوز اونجایی "
صدای لازارو دوباره شنیده شد در حالی که مدام یک کلمه رو تکرار میکرد

“terribile… terribile… terribile”

و بعد ارتباط قطع شد. بنیتو ابتدا آرام و بعد با صدای بلند اسم پسرش رو فریاد زد ولی هیچ جوابی در کار نبود. رنگ از چهره اش پریده بود و پلک چشم چپش با حالتی عصبی بالا میپرید. ناتسو از جا بلند شد و شانه بنیتو رو گرفت تا به او دلگرمی دهد ولی شک دارم که بنیتو حتی حس هم کرده باشه که کسی اون رو لمس کرده. به آرامی از برونو پرسیدم که در آخر لازارو چی میگفت و برونو به فارسی جواب داد
" میگفت وحشتناکه... وحشتناکه "

** ** ** ** **

بنیتو بارها اصرار کرد که با لازارو تماس بگیره ولی هربار برونو با دلیلی تکراری ولی منطقی مانعش میشد. میگفت که ممکنه با این کار بدتر جان لازارو رو به خطر بیاندازه بنیتو هم قبول میکرد ولی باز بعد از چند دقیقه خواسته اش رو تکرار میکرد تا اینکه بالاخره موفق شد برونو رو راضی کنه.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ساعت یک و نیم ظهر بود که همه ما از جمله هانیه که از ماجرا هم بی خبر بود دور بنیتو حلقه زدیم. بنیتو با دستانی لرزان شماره گیری کرد. صحنه جالبی نیست که مردی با اون هیکل رو اینطور متزلزل ببینی طوری که دل هر کسی به خاطرش به درد میومد. بنیتو گوشی رو کنار گوشش گذاشت ولی هنوز یک ثانیه هم نشده بود که اون رو پایین آورد و دوباره شماره گیری کرد و این کارش بارها ادامه داشت بعد از چندین بار که همین روند رو ادامه داد بالاخره تسلیم شد و زیر لب گفت
" گوشیش خاموشه "
و نا امیدانه رفت و گوشه ای نشست هنوز هیچ کدوم از جامون تکون نخورده بودیم که بنیتو به یکباره از جا بلند شد و گفت
" رامین بگو که چطور میشه به اونجا رفت "
برونو با ناراحتی گفت
" بنیتو تو داری مثل بچه ها رفتار میکنی "
بنیتو با حالت سرزنش آمیزی گفت " برونو اون پسرمه تو نباید اون رو با دینو مقایسه کنی "

برونو سر جا خشکش زد ولی چیزی نگفت بنیتو که از حرفش شرمنده شده بود به طرف برونو رفت و گفت
" متاسفم دوست من ... نفهمیدم چی دارم میگم ... از دهنم پرید. نمیخواستم ... "
برونو با حالتی قاطع حرفش رو قطع کرد و گفت
" اشکالی نداره . تو حق داری که نگران پسرت باشی. ما به اونجا میریم ولی نه به این سرعت. اگه لازارو تا سه روز دیگه تماس نگرفت اونوقت همه با هم میریم "
بنیتو ملتمسانه گفت " ممکنه تا اون موقع دیر بشه "
برونو شروع کرد با زبان ایتالیایی صحبت کردن. نمی دونم چی گفت که بنیتو ساکت شد و دیگه حرفی نزد .برونو به طرف من برگشت و به فارسی گفت
" سه روز منتظر میمونیم تا لازارو تماس بگیره امیدوارم این اتفاق بیفته ولی اگر نشد باید آماده باشی تا به طرف قلعه ضحاک حرکت کنیم... یه فکری هم به حال هانیه بکن "
هانیه ناباورانه گفت " به حال من ؟ چه فکری؟ "

برونو با عصبانیت گفت " حوصله یکی به دو کردن با توی نیم وجبی رو دیگه ندارم. رامین کاری رو که گفتم انجام بده "
البته من هم با این مساله موافق بودم پس به راحتی پذیرفتم. ناتسو هانیه رو به اتاقش برد تا اونو دلداری بده و من هم به همراهشون رفتم تا در مورد خانواده بی سرپرست خاله هانیه سوالاتی ازش بپرسم.

*** *** *** *** ***

خاله هانیه زنی قد بلند و عبوس بود که ابتدا صراحتا گفت که هیچ خواهرزاده ای نداره ولی بعد از اینکه مطمئن شد که من پلیس نیستم و هانیه هم کار بدی نکرده گفت که شوهرش گم شده و توان مالی نگهداری یک بچه دیگه رو نداره البته من به خوبی میدونستم که هانیه از اون شوهرخاله بی خاصیتش هم درامد بیشتری برای خانواده خاله اش داشته ولی بردباری به خرج دادم و در عوض نگهداری از هانیه پیشنهاد پول دادم و اونم به سرعت قبول کرد.

شرط و شروطی رو از جمله کار نکردن در مدتی که اونجا هست براش گذاشتم و تهدید کردم که اگه به هانیه سخت بگذره هیچ پولی در کار نخواهد بود.برای هانیه هم یک تلفن همراه خریدم و قرار شد که اون به هیچ وجه با من تماس نگیره و فقط این من باشم که با اون تماس میگیرم و البته کلید خونه خودم رو هم دور از چشم خاله اش به دستش دادم. خداحافظی از هانیه برام کار خیلی سختی

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

بود و وقتی به یاد میاوردم ممکنه که دیگه بر نگردم نگران میشدم که آینده اش چی میشه ؟ پس بعد از اون با وکیل پدر بزرگم تماس گرفتم و جریان وراثت هانیه رو براش توضیح دادم و ازش خواهش کردم که همون شب در خانه بیاد وصیت نامه ام رو بگیره تا به کارهای قانونی اون رسیدگی کنه.
میدونستم که مرد درستکاری هست و بی هیچ کم و کاستی خواسته هام رو انجام میده و خصلت خوب دیگرش سوال نکردن بود.
روز بعد برونو مثل بچه ای که پستونکش رو بخواد شروع به غر زدن در مورد خنجرش کرد و مدام میگفت که اگر خنجر خودم رو داشتم چقدر بهتر میشد البته من هم مثل برونو هر دو شمشیر پر زرق و برقم رو که قبلا متعلق به پدربزرگم بود رو توی مبارزه ویلا از دست داده بودم و خیلی دلم میخواست که دوباره اونها رو داشته باشم.
غرغرهای برونو کارساز شد و من که میدونستم الان سلاح هامون کجا هستند به همراه ناتسو شبانه به طرف ساختمان اطلاعات حرکت کردیم. ناتسو جز مواقعی که با هانیه دم میگرفت در کل دختر کم حرفی بود پس در بین راه سکوت کرد و من هم برای اینکه چیزی گفته باشم سوالی از دهنم پرید و پرسیدم

" تو چی شد که خوناشام شدی؟ "
ناتسو هم اخمی کرد و بدون اینکه جوابی بده شروع به دویدن کرد هرچند نمیدونست دقیقا باید کدوم طرف بره. من هم که هم از دست خودم و هم از عکس العمل ناتسو ناراحت بودم دیگه یک کلام هم باهاش حرف نزدم حتی وقتی نزدیک ساختمان اطلاعات ناتسو ازم خواست که تنها بره بدون هیچ حرفی قبول کردم.
ناتسو کمی به من نگاه کرد و بعد مشت آرامی به بازویم زد و گفت
" چیه؟این چه قیافه ای هست به خودت گرفتی آقای فضول؟ باشه معذرت میخوام"
آهی کشیدم و گفتم " قصدم فضولی نبود "
" قبول. خنجر برونو رو میشناسم میتونی بگی شمشیرهات چه شکلی بودن؟ "
بعد از اینکه ناتسو به طرف ساختمان رفت در این فکر فرو رفتم که چی به سر پسر منزوی و گوشه گیری که حتی یک دوست هم نداشت اومده که حالا در زندگی شخصی یک دختر خارجی فضولی میکنه ؟

بعد از نیم ساعت ناتسو با دست پر برگشت و اولین جمله ای که گفت این بود
" شاید یه روز برات گفتم "
و من هم با بد جنسی تمام گفتم

" بی خیال برام مهم نیست"
ولی معلوم بود که اون از این حرفم نرنجیده بود و در تمام مسیر لبخند میزد.

وقتی به خانه رسیدیم بنیتو همچنان بی قراری میکرد و اعصاب همه ما رو توی این دو روز به هم ریخته بود. سوال بیخودی و تکراری خودم رو باز هم پرسیدم
" هنوز هیچی ؟ "
و برونو باز هم به نشانه منفی سری تکان داد. هنوز یک روز مونده بود تا حرکت کنیم ولی من با وجودی که از ته دل میخواستم لازارو سالم باشه و تماس بگیره ولی مدتی بود که احساسم اشتباه نمیکرد و حالا هم احساسم به من میگفت که فردا شب قراره حرکت کنیم.

ناتسو با سماجت ترغیبم کرد که برای آماده شدنم باهاش تمرین کنم البته من هم دلم میخواست دست چپم رو هم تمرین بدم تا برای مبارزه آماده باشه ولی از طرفی نگران بودم که جلوی یه دختر ریزه میزه کم بیارم و ضایع شم.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

فصل سیزدهم :

فقط با تکیه بر غریزه ام میتونستم ضرباتش رو دفاع کنم. چنان سریع جا عوض میکرد که انگار در جایی غیب و در جای دیگه ظاهر میشد. ناتسو نمونه کاملی از ظرب المثل ایرانی در مورد فلفل بود. نیزه اش که حالا تیغه هاش رو غلاف کرده بود اصلا دیده نمیشد به هیچ وجه برای مبارزه با ناتسو نمیتونستم بر چشم های ضعیفم تکیه کنم و این قدرت شنواییم بود که تصاویر رو به سرعت به مغزم میرسوند و من بدون اینکه حتی لازم باشه فکر کنم ضربه ها رو به شکلی غریزی دفع میکردم. ناتسو از این وضعیت راضی نبود و عرق بر روی پیشانی اش جمع شده بود. ولی باز بی وقفه ضربیاتش رو وارد میکرد .
کم کم متوجه شدم تمام حرکاتش رو بعد از یک دوره کامل دقیقا به همون شکل دوباره تکرار میکنه و این نقطه ضعف بزرگی براش محسوب میشد غیر از چند حمله نا مطمئن هنوز آنچنان حمله ای بهش نکرده بودم پس انتظار حمله یا ضد حمله ای جدی رو از طرف من نداشت و باید از این مساله هم نهایت استفاده رو میبردم.

یکی از حرکت های کند ترش رو نشون کردم یک چرخش کامل بود که بیشتر جنبه نمایشی داشت. همین که زمان این حرکت رسید با تمام سرعتی که میتونستم جلو رفتم و چوب تمرین دست راستم رو از پشت سر و از طرف نوک روی شکمش گذاشتم و چوب دست چپم رو روی گلوش گذاشتم. در حالی که هردو بعد از یک ساعت مبارزه بی وقفه نفسهای تند میکشیدیم گفتم
" کارت تمومه "
ناتسو گفت" کار هر دومون تمومه "
وبا ته نیزه اش ضربه آرامی به شکمم زد . تازه متوجه شده بودم که همزمان با من ناتسو هم نیزه اش رو روی شکم من گذاشته بود. با ناراحتی غرغر کردم
" لعنت چطور همچین اشتباهی کردم "
ناتسو در حالی که عرق پیشانی اش رو با پشت دست پاک میکرد با لحن جدی گفت
" چطور تونستی؟ کارت عالی بود ... ولی برونو گفت که تو تازه خوناشام شدی قبل از اینکه خوناشام بشی زیاد جنگیدی درسته؟ "
در حالی که چوبها رو به طرفی پرت میکردم گفتم
" در واقع هیچ وقت حتی وقتی بچه بودم هم دعوا نکردم. در واقع هیچ کس با من نه بازی میکرد و نه سر دعوا داشت "
ناتسو گفت " پس حتما از بچگی آموزش هنر های رزمی رو میگذروندی"
" نه بابا من از ورزش های رزمی می ترسیدم"
ناتسونیزه اش رو از وسط به دو طرف چرخوند که باعث شد دو طرف نیره در هم فرو برن و به یک تکه چوب حکاکی شده نیم متری تبدیل بشه و با ناراحتی گفت
" پس من خیلی افت کردم "
"تو فوق العاده بودی فکر کنم به خاطر همون خفاشه باشه که اینطوری شدم"
ناتسو پرسید
"منظورت چیه از خفاش ؟"
خیلی عادی و محاوره ای گفتم " پس برونو بهتون نگفته...من هم مثل برونو دسمودوسم "
ناتسو خندید و گفت " جدا ؟ منم همینطور"
" برونو که میگفت غیر از من و خودش دیگه کسی دسمودوس نیست... نکنه این حرف ها رو میزده که منو به جنگیدن با دینو ترغیب کنه آره؟ "
ناتسو که چشمهاش گشاد شده بود (البته در مورد چشم های بادمی ناتسو میشه گفت به اندازه معمولی شده بود) با صدای بلند پرسید
" چی داری میگی؟ من فقط شوخی کردم ... فکر کردم تو هم شوخی میکنی... " و با تردید ادامه داد
" شوخی بود مگه نه؟ "
" نه اون یه دسمودوس هست... وقتشه. باید بریم"

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

این صدای برونو بود که وارد اتاق تمرین شده بود. پشت سرش بنیتو وارد شد و گفت
"دو تا دسمودوس در یک زمان؟ من فکر میکردم اگه چنین اتفاقی بیفته یکیشون اون یکی رو بکشه"
این اولین بار بود که بعد از سه روز بنیتو یک جمله کامل رو گفته بود.برونو گفت
" تا به حال چنین اتفاقی نیفتاده. هر چیزی که لازم دارید بردارید بریم"
بنیتو که سه روز بود آماده بود ناتسو هم یک ساک کوچولو داشت و برونو هم یک قمقمه و یک خنجر و من هم دو شمشیر کوتاه و بطری خون هیچ چیز برداشتنیی نداشتیم. احتمالا برونو فقط می خواست بحث رو عوض کنه
" برونو ما دیگه خونی برا خوردن نداریم نمیخواید اول یه فکری به حال اون بکنید؟ "
بنیتو با بی صبری گفت " بیاید بریم این که کاری نداره... اون با من "

*** ** * **

پنج نفر توی یک پیکان آبی رنگ از رده خارج همراه با موزیک تکنویی که از سیستم ماشین پخش میشد بالا و پایین میپریدن و ما هم پشت سرشون حرکت میکردیم. بنیتو از جیب بغل پالتوش دوتا سرنگ گردن کلفت مخصوص مصارف دامپزشکی بیرون کشید. وقتی متوجه نگاه حیرت زده من شد گفت
" مشکلی نیست پسر هر خوناشام درستکاری باید از این چیزا با خودش داشته باشه "
و بلافاصله یکی دیگه در آورد و داخل جیب من چپوند.

همینکه تابلوی مسافت بعدی رو دیدیم که مشخص میکرد سی و پنج کیلو متر دیگه به فسا میرسم برونو خواست تا آروم ازشون سبقت بگیرم و مجبورشون کنم ماشینشون رو و نگه دارن . من هم همین کار رو کردم و ماشین پشت سری هم شروع به فحش دادن کردن. از خجالت جلوی سه تا خارجی سرخ شدم. بنیتو به تنهایی از ماشین خارج شد و هر کسی که از ماشین زهوار در رفته خارج میشد رو با یک پس گردنی نقش بر زمین میکرد. ما هم از ماشین پیاده شدیم و به سمت بنیتو رفتیم که در حال خون گرفتن از نفر اول بود. پرسیدم
"ببینم اگه یکی از اینا مریض باشه ... مثلا ایدز داشته باشه چی؟ "
ولی این حرف فقط باعث شد که به من بخندند. ماشین دیگه ای از دور داشت نزدیک میشد ولی کسی حرکتی نکرد من هم چیزی نگفتم و منتظر شدم. یک بنز ده تن بود که وقتی ما رو دید سریع کنار زد و راننده اش پیاده شد
" تصادف کردید؟ "
برونو گفت "یک ضربه کوچک خورده... اینجا رو ببین "
و به سپر عقب ماشین اشاره کرد راننده بنز خم شد تا نگاهی بندازه و فضولی خودش رو ارضا کنه برونو هم محکم به پشت سرش کوبید و اون رو هم توی صف گذاشت تا نوبتش برسه.

کار که به پایان رسید همه رو از کنار خیابان دور کردیم تا آسیبی نبینن و حرکت کردیم. به جای اینکه وارد شهر بشیم یک راست از طریق جاده کمربندی شهر رو دور زدیم و پرسون پرسون خودمون رو به نزدیکی های قلعه ضحاک رسوندیم. در نقطه ای مطمئن ماشین رو پارک کردیم و پیاده به سمت قلعه راه افتادیم.
عجیب اینکه در راه نه تنها به انسان یا خوناشامی بر نخوردیم بلکه هیچ حرکتی که نشان از زندگی باشه در اطرافم حس نمیکردم. هیچ جا برای پنهان شدن وجود نداشت یک کفه خشک و بی آب و علف تمام بوته ها و تک و توک درخت ها خشکیده شده بودند. با احتیاط حرکت کردیم و کم کم به محل قلعه رسیدیم . وسط باقیمانده قلعه ایستاده بودیم و اطراف رو نگاه میکردیم مطلقا هیچی. تنها صدایی که میتونستیم بشنویم صدای حرکت ماشین ها در جاده بود.
بنیتو عصبی شده بود و مرتب خرخر میکرد. برونو از ناتسو و بنیتو پرسید
" شما دوتا ... چیزی نمیبینید؟" بنیتو حرفی نزد ولی ناتسو گفت
" اونجا رو ... اون تخته سنگ... احساس میکنم یه نور کوچولو روش میبینم."
به طرفی که ناتسو اشاره کرد نگاه کردم حتی تخته سنگ رو هم توی تاریکی به زور میدیدم چه برسه به اینکه بخوام نوری روی اون تشخیص بدم.
در مسیر بین قلعه تا تخته شنگ در چند جا خاک کپه شده بود انگار که اخیرا اون قسمت ها رو کنده باشند.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

تخته سنگ که تقریبا یک و نیم متر قطر داشت برای اون منطقه که درشت ترین سنگ هاش در مشت جا میگرفت بیش از حد نا مانوس بود. خوب گوش دادیم و وقتی صدایی نشنیدیم بنیتو یک تنه تخته سنگ رو بلند کرد و کنار گذاشت.
سوراخی نمایان شد که تقریبا هم اندازه خود تخته سنگ بود نور ضعیفی سوراخ یا همون دخمه رو روشن میکرد که منبعش مشخص نبود. احساس بدی داشتم از سر و روی دخمه شرارت می بارید و بوی زننده ای مثل حیوانی مرده و در حال فساد بیرون میزد چنان که ناتسو شروع به عق زدن کرد و من هم کمی سرم گیج رفت ولی هر دومون یکی دو ثانیه بعد به خودمون مسلط شدیم دستمالی به صورتمون بستیم و با سلاح های آماده به آرامی داخل شدیم.
مجبور بودیم یکی یکی داخل بشیم وقتی بنیتو به زور هیکلش رو داخل کشید پشت سر هم با کمترین سر و صدای ممکن جلو میرفتیم
دیواره ها با چیزی که احتمالا قبلا خزه بوده پوشانده شده بودند ولی حالا به کلی از درون سوخته و خاکستر شده بودند. کف دخمه هم بسیار مرطوب و گلی بود تنم شروع به خارش کرده بود و نفس کشیدن به امری شاق بدل شده بود.
کم کم قطر دخمه بیشتر شد اونقدر که هر چهار نفرمون میتونستیم کنار هم حرکت کنیم. شیب دخمه هر لحظه بیشتر میشد و هرچه پایین تر میرفتیم هوا هم سنگین تر گرمتر و گندیده تر میشد. بیست دقیقه ای با احتیاط جلو رفتیم ولی چون به هیچ چیزی که نشان از حیاط باشه بر نخوردیم به صورت خودکار سرعتمون رو هم زیادتر کردیم.

برونو یک لحظه ایستاد و با دست به ما علامت داد که بایستیم بعد از چند لحظه به آرامی کنار دیوار رفت و کمی از دیوار رو سایید نزدیکتر که رفتم جای پنجه های بزرگ حیوانی رو تونستم روی دیوارها تشخیص بدم.
برونو گفت " احتمالا کار چوپاکابراس "
جلوتر که رفتیم جای پنجه ها بیشتر شده بود و خاک بیشتری هم روی زمین ریخته بود.
روی زمین نشست و دو سنگ کوچک پیدا کرد و به من فهموند که کنارش بشینم و گوش کنم. خیلی آرام سنگ ها رو به هم زد.... متوجه چیزی نشدم باز هم تکرار کرد ولی باز هم .... نه انگار چیزی بود یا در واقع چیزهایی یکی این که از انعکاس صدا معلوم بود دخمه داره به آخر میرسه. دوم اینکه در آخر جسمی بی حرکت و بزرگ قرار داره و سومی .....
اینو نمیدونم چی بود ولی هرچی که بود اصلا خوب نبود و وقتی برونو دوباره لبه یکی از دیوارها رو سایید متوجه شدم که چیز بد مربوط به دیوارهاست.
صدای غرغر زیر لب بنیتو به گوش های تیز کرده ما اونقدر بلند بود که یک لحظه بالا پریدیم ناتسو همچنان صبورانه و آماده ایستاده بود. برونو به دو نفر دیگه اشاره کرد که آماده باشند و هر چهار نفر دوشادوش هم پیچ آخر رو رد کردیم.
به آخر رسیده بودیم یک اتاق گرد با سقف گنبدی شکل. تنها چیزی که دیده میشد یک سکو بود که یک متر از زمین بالا آمده بود در نگاه اول شبیه به یک نیمکت نخراشیده بود ولی وقتی نزدیکتر شدیم دری فلزی رو بر روی سکوی سنگی میشد تشخیص داد. هیچ چیز دیگری دیده نمیشد ولی احساس میکردم که تنها نیستیم و از سلاح های آماده سه نفر دیگه هم مشخص بود که مثل من فکر میکنند.
بنیتو در فلزی رو برداشت و کنار سکو گذاشت.نفسمان بند آمده بود هم از چیزی که میدیدم و هم از بوی وحشتناکی که از تابوت مقابلمان می آمد. یک تابوت سنگی و زشت که بیشتر به حوضچه کثافت شبیه بود.

قامت کوتاهی به شکل مومیایی شده درون تابوت دراز کشیده بود. قبلا اجساد مومیایی شده رو فقط از طریق فیلم ها و مستندهای تلوزیونی دیده بودم ولی در تمام اون موارد مومیایی ها رو باند پیچی کرده بودند در صورتی که این جسد با خمیری لزج و خاکستری پوشانده شده بود ولی به هر حال استخوان ها هنوز سر پا بودند.
نگاه هر چهار نفرمون در یک لحظه بر روی شانه های جسد ثابت ماند.استخوان های مهره ای شکل و به هم پیوسته ای که از شانه ها بیرون زده بودند و در نقطه مبدا به استخوان های جسد جوش خورده و در پایان به جمجمه مارهایی با نیش های بلند ختم میشدند.
بی اختیار گفتم" پس واقعیت داشت"
برونو به سر جسد که حالا میدونستیم مطعلق به ضحاک هست اشاره کرد و گفت
" سوراخ های کنار جمجمه روببینید ... بعد از مرگش مارها همچنان زنده بودن "

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

حق با برونو بود مشخص بود که بعد از مرگ ضحاک مارها همچنان زنده بودند و آخرین غذایی که خورده بودند مغز صاحبشان بوده.
چیزی پشت سرم بود. همزمان من و برونو چرخیدیم و آماده حمله شدیم. نوجوانی پانزده یا شانزده ساله اونقدر بی صدا و به یک باره پشت سرمون ظاهر شده بود که حتی با وجود حس هشتمی که من و برونو ازش برخوردار بودیم باز هم بدون اینکه متوجه بشیم تا یک قدمی ما نزدیک شده بود .البته در عمل چنین چیزی غیر ممکن بود.
پسرک حرکتی نکرد بنیتو و ناتسو که به فاصله یک ثانیه با ما برگشته بودند با هم فریاد کشیدند

" لازارو "
بنیتو شانه های پسرش رو گرفت و به زبان مادری چیزی گفت که مسلما داشت حالش رو میپرسید و پرسیدن هم داشت چون لازارو هیچ شباهتی به یک موجود زنده یا حتی نیمه زنده نداشت. چشم هاش رو به سقف دوخته بود و هیچ عکس العملی نشون نمیداد انگار که اصلا متوجه ما نشده باشه. بنیتو شانه های لازارو رو به شدت تکون داد و چند بار به اسم صدایش کرد تا اینکه بالاخره لازارو نگاهش رو پایین آورد و در چشمهای بنیتو نگاه کرد
" پدر ؟ "
برگشت و به ناتسو نگاه کرد چشم هاش حالت عجیبی داشت طوری که متوجه لرزش بدن ناتسو شدم لازارو نگاهش رو از ناتسو گرفت و به من و برونو نگاه کرد ولی اینبار نگاهش سرشار از وحشت شده بود شاید دلیلش این بود که ما رو نمی شناخت ولی در همین حد نبود لازارو به یکباره با جیغ بلندی از ترس عقب پرید و پاش به در تابوت گیر کرد و روی جنازه ضحاک افتاد و در دم بیهوش شد.
استخوان های ترد ضحاک زیر بدن لازارو له شدند.بعد از جیغ لازارو دیوارها شروع به لرزیدن کردند و صدای خرخری از آن بلند شدانگار که از خواب بیدار شده باشند.

برونو فریاد کشید
" باید از اینجا بیرون بریم ... زود باشید " بنیتو لازارو رو بغل کرد و جلوتر از بقیه شروع به دویدن کرد ناتسو و برونوهم پشت سرش حرکت کردند. همین که خواستم من هم دنبالشون برم متوجه دو شی سیاه رنگ و براق در شانه های جسد شدم دقیقا زیر اولین مهره بدن هر مار که تا قبل از افتادن لازارو بر روی جسد پوشانده شده بودند. نمیدونم چی تو سرم بود که لازم دیدم اون ها رو از جسد متعفن بیرون بکشم و بعد به دنبال بقیه برم فقط میدونستم که لازمه .

دیوارها شروع به ترک برداشتن کردند هنوز نیمی از راه رو طی نکرده بودیم که یک جسد از سقف جلوی پامون افتاد و به فاصله چند ثانیه یکی دیگه و باز یکی دیگه ولی اینبار سه جانور سیاه رنگ بعد از جسد از سقف روی زمین پریدند. سه تا چوپاکابرای کوچک.
دیوار ها بیشتر ترک برداشتند و اجساد به همراه چوپاکابراهای بیشتری به زمین میافتادن و کاملا ما رو محاصره کرده بودند. شکه شده بودم انتظار هرچیزی رو داشتم جز این یکی بیست سی توله سگ وحشی به دورمون حلقه زده بودند و با چشمان سرخ از تنفر به ما نگاه میکردند.

بنیتو آرام پسرش رو زمین گذاشت و در چهار طرف لازارو پشت به پشت ایستادیم. توله چوپاکابراها پنجه هاشونو به زمین میکشیدند و خرناس میکشیدند. قبلا سگ های دوبرمن بالغ رو از نزدیک دیده بودم و میدونستم که در برابر یک کدوم از این توله ها هم هیچ شانسی ندارند. نمی دونستم که آیا ما شانسی داریم یا نه ولی وقتی صدای غرشی که روی خرس رو سفید میکرد از دورتر شنیدم مطمئن شدم که شانسی در کار نیست.
چوپاکابرای مادر با هیبتی جدید در حالی که فرزندانش برایش راه باز میکردند داشت به ما نزدیک میشد. قبلا هم این چوپاکابرا رو دیده بودم ولی نه با این ظاهر.

چوپاکابرای مادر هیکلش از یک خرس هم بزرگتر شده بود دندان های نیشش مثل چنگک از دهنش بیرون زده و پنجه ها از انگشتان من هم بزرگتر شده بود. پوست بدنش انگار که در مقابل رشد ناگهانی اش کم آورده بود پاره پاره شده و استخوانهایش دیده میشد.آخرین صدایی که قبل از غرش رعد آسا و حمله چوپاکابراها شنیدم صدای ناتسو بود که داشت آب دهنش رو به سختی قورت می داد.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

فصل چهارده :

ظاهرا چوپاکابرای مادر غذاهای ایرانی رو به غذاهای ایتالیایی و ژاپنی ترجیح میداد چون مستقیما به من چشم دوخته بود و هیچ رقمه حاضر نبود مسیر نگاهش رو عوض کنه البته باید بگم که از این بابت احساس غرور نمی کردم .
توله سگ ها بدون توجه به من روی سر و کله سه نفر دیگه پریدن . چوپاکابرای بزرگ هم با یک خیز به سمت من پرید شمشیرهام رو جلوی پنجه های آهنینش گرفتم ولی قدرت چوپاکابرا خیلی بیشتر از چیزی بود که انتظار داشتم با ضربه اش از زمین کنده شدم و روی لازاروی بیهوش افتادم .
به سرعت بلند شدم و خودم رو جمع و جور کردم با این وجود باز هم به قدر کافی سریع نبودم حیوان خودش رو به من رسوند و ضربه دیگری حواله صورتم کرد که اینبار هم ضربه اش رو دفاع کردم ولی باز هم از جا کنده شدم و با دیوار برخورد کردم.
معلوم بود که اگر بخواهم همینطور پیش بروم هرگز دوام نمی اورم پس یکی از شمشیرهام رو با تمام قدرت به طرفش پرتاب کردم ولی این زرنگ بازیم هم جواب نداد چوپاکابرا شمشیر رو توی هوا قاپید و با حالتی تمسخر آمیز اون رو به طرفی انداخت. ظاهرا این سگ عظیم الجثه نه تنها قوی بلکه خیلی هم سریع بود.
به امید کمک نگاهی به همراهانم انداختم ولی اونهام وضعیتی بهتر از من نداشتن. هیکل بنیتو زیر بدن توله سگ ها مدفون و پاهاش در حوضچه ای از خون حرکت میکرد. درنده های کوچک گاز میگرفتند و چنگ میزدند ولی بنیتو اهمیتی به دفاع کردن نمی داد . نعره میکشید وضربه میزد و با هر ضربه چوپاکابرای دو نیم شده ای بر زمین میافتاد.ناتسو نیزه اش رو میچرخاند و حریفان متعدد رو از خودش دور نگه میداشت معلوم بود که در مقابل این جانوران درنده خو ضعف دارد. برونو وضعیت نسبتا بهتری داشت و با وجود سنش مثل یک آکروبات باز بالا و پایین میپرید و ضربه میزد ولی باز هم آنقدر برتری نداشت که انتظار کمک از طرف او داشته باشم پس من تنها بودم. در این مدت چوپاکابرای بزرگ با شکیبایی ایستاده بود و از درماندگی من لذت میبرد تصمیمم رو گرفتم اگر قرار بود که این سگ تندیس مجسم مرگ من باشد نمی خواستم حریفی ساده و بی دست و پا باشم از غفلتش استفاده کردم و یکباره به سمتش حجوم بردم. انتظار چنین چیزی رو نداشت روی بدنش پریدم و سعی کردم شمشیرم رو در بدنش فرو کنم ولی پوست چرم مانندش پاره نشد و باز ناکام ماندم در حالی که برای حفظ تعادلم دستام رو باز کردم و گردن سگ رو بغل کردم با چنگال های پایش چنان که سگی بخواد حشره موزی را از خودش دور کنه روی کمرم کشید صدای جر خوردن پوستم رو شنیدم و بر زمین افتادم اهمیتی ندادم و دوباره رویش پریدم اینبار کاملا خم شدم تا دوباره نتواند از پاهایش استفاده کند دستهام رو دور گردنش انداختم و دسته شمشیر رو با یک دست و تیغه اش رو با دست دیگر زیر گلویش محکم کردم.
چوپاکابرا غرش کنان مثل یک گاو وحشی بالا و پایین میپرید و دور خودش میچرخید آنقدر لبه شمشیر رو روی گلویش فشار دادم که خراشیده شدن استخوان های بندبند انگشتان دست چپم توسط تیغه اش رو احساس می کردم ولی باز هم بی فایده بود پوست چوپاکابرا مثل یک زره از بدنش محافظت میکرد. کمی دستم رو شل کردم و همین برای چوپاکابرا کافی بود تا شانه ام رو درون دهان بزرگش بگیره و من رو از خودش جدا کنه. دیوانه وار سرش رو به چپ و راست حرکت میداد و من رو مثل یک عروسک چوبی به زمین و دیواره های دخمه میکوبید نفهمیدم کی شمشیر از دستم افتاد البته مهم هم نبود اون موقع تنها فکرم جلوگیری از آن تکانها و در نتیجه قطعه قطعه شدن بدنم بود.
ناتسو که وضعیت خطرناک من رو دید با یک جهش از محاصره توله هایی که دوره اش کرده بودن بیرون پرید و با نیزه اش ضربه ای به فک چوپاکابرا زد و باعث شد که موقتا من رو رها کنه .ضربه نیزه ناتسو یکی از دندانهای چوپاکابرا رو تا نیمه شکسته بود با غرشی تهدید آمیز به سمت ناتسو چرخید و ناتسو که در گوشه ای گیر افتاده بود در جا خشکش زد خیلی راحت میشد حدس زد

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

که مشکلی با این موجودات یا هر موجود سگ سان دیگه داره که این مشکل الان داشت به قیمت جونش تموم میشد و من باید کاری انجام میدادم.
تنها چیزی که در اون لحظه به زهنم رسید ساده ترین و احمقانه ترین کار بود قبل از اینکه چوپاکابرا به سمت ناتسو یورش ببره دوباره روی گردنش پریدم و اینبار با اسلحه های طبیعی بدنم یعنی با چنگ و دندان به جانش افتادم. وحشیانه به هم چنگ می انداختیم و گاز میگرفتیم متوجه شده بودم که میتونم با دندانهایم زخم هایی رو بر تن سگ بزنم ولی به هیچ وجه کافی نبود تا اینکه به طور اتفاقی یکی از انگشتام وارد فضای پاره شده پوستش شد همونطور که گفته بودم در چند بخش بدن سگ پوستش کشش کافی نداشته و بعد از بزرگ شدن هیکل جانور پاره شده بود و وقتی انگشت اشاره ام وارد یکی از همین پارگی ها شد غرشی کرد و برای اولین بار متوجه شدم که صدمه کوچکی بهش زدم. درنگ نکردم و انگشتان هر دو دستم رو داخل یکی از پارگی های روی گردنش فرو کردم و پوست چرمین رو بیشتر شکافتم تا اینکه تونستم رگ کلفت و قهوه ای رنگ گردنش رو تشخیص بدم در همین حال چوپاکابرا هم زانوی پای چپم رو گاز گرفت و خواست من رو از خودش دور کنه انگشت هام رو بیشتر در گردنش فرو کردم و رگ گردن چوپاکابرا رو با آخرین توانم گاز گرفتم.
خون بد بو و لجن شکلی از رگ بیرون پاشید و دهنم رو پرکرد چوپاکابرا زوزه میکشید و بالا و پایین میپرید و من همچنان به گردنش چسبیده بودم و رهایش نمیکردم تا اینکه نفس زنان به روی زمین افتاد.
به خیال این که کارش تموم شده سرم رو بلند کردم و خون حیوان رو از دهنم به بیرون تف کردم. ماده سگ بی حال روی زمین افتاده بود و من رو به اشتباه انداخت همین که کنارش روی زمین ولو شدم ناگهان نیم خیز شد و به قصد گاز گرفتن گردنم حمله ور شد در آخرین لحظه موفق شدم گوش هاش رو بگیرم و به پایین متمایلش کنم و اولین جایی که تونستم رو گاز گرفتم که البته چشمش بود. تخم چشم چوپاکابرا توی دهنم ترکید و مایعی لزج دهنم رو پر کرد به پشت روی زمین افتادم و سر چوپا کابرا که حالا دیوانه وار زوزه میکشید روی سینه ام بود .
وضعیت وحشتناکی بود دهنم پر از چیزهایی بود که اصلا دلم نمیخواست فکر کنم که چی هستن و سگ دیوانه روی سینه ام افتاده بود و کورکورانه دنبال گردنم میگشت از طرفی نمیتونستم نفس بکشم و لازمه اینکار قورت دادن یا تف کردن مواد لزج توی دهنم بود که هیچ کدوم امکانش نبود و از طرفی چوپاکابرای با وزن بیش از حد سنگینش روی بدنم افتاده بود و چهار دست و پا بر بدنم چنگ میزد و نمیتونستم حتی تکون بخورم و حالا دندانهای لعنتی و درازش در چند سانتیمتری گردنم قرار داشتن. دهنم پر از کثافت بود و زیر هیکل عظیم سگ گیر کرده بود و به وسیله پنجه هایش هر لحظه زخم دیگری بر آن میزد سرم به دیوار چسبیده بود و یک وری شده بود نمیتونستم نفس بکشم زورم نمیرسید ... داشتم عصبی میشدم... عصبانی ... قبلا در این حالت گیر کرده بودم در کابوس هایم زیر زمین توی یک قبر خاک از هر طرف به من فشار میاورد و داشت خفه ام میکرد و امکان هیچ حرکتی نداشتم و این از آن هم بدتر بود....

* * * * *

رعشه شدیدی در بدنم افتاد صدایی شبیه صدای ساییده شدن صخره ها از عمق گلویم بیرون زد چشمهام توی کاسه چرخیدن دستهای لرزانم مثل دو بازوی بیل مکانیکی آرام ولی پرقدرت در دو طرف سر چوپاکابرا چفت شدند. با فریادی که برای خودم هم کر کننده بود دستهام رو به هم نزدیک کردم و تنها مانعی که سر راه دستهام بودن سر بزرگ چوپاکابرا بود که صدای خورد شدن استخوان های جمجمه اش در فریادهایم گم شده بود مغز و خون از چشم کورش بیرون میپاشید و چشم دیگرش شبیه کاسه ای سرخ رنگ بیرون زده بود. گرمای خون لزج سگ رو روی صورتم احساس میکردم ولی باعث نمیشد که دست از سر جانور بردارم و همچنان فشار میدادم.
" آروم باش رامین اون مرده "
نگاهم به سر مچاله چوپاکابرا افتاد فک پایینش آویزان شده بود و به این طرف و آن طرف لق میخورد.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

برونو تن بزرگ چوپاکابرا رو کنار زد و تونستم بلند شم ولی هنوز شعله های داغ خشم رو توی سرم احساس میکردم. بنیتو با چشمانی گرد شده به من نگاه میکرد برونو گفت
" رامین تموم شد اون مرده... به خودت مسلط شو پسر "
ولی کافی نبود چرا اینقدر زود مرد ؟
هنوز سراپا میلرزیدم خواستم از کنار جسد رد شم که پام گیر کرد و روی آن افتادم جیغ کشیدم و با چنگ و دندان به جان جسدش افتادم دیگه پوست چرمین حیوان آنچنان محافظتی نمیتونست ازش بکنه دل و روده چوپاکابرا به هر سمتی پاشیده میشد جیغ میکشیدم گریه میکردم و استخوان های دنده چوپاکابرا رو یکی یکی میشکستم و به طرفی پرت میکردم.
تا اینکه بالاخره آرام شدم
خشم و نفرت از وجودم به سرعت خارج شد تن خیس از خون و کثافتم رو بغل کردم و روی زمین نشستم
" حالت خوبه رامین جان ؟ "
خوب بودم ... تموم شده بود تموم شده بود

* * * * *

" ببخشید ... دست خودم نبود "
" مشکلی نیست پسر بهتره از اینجا بریم "
بنیتو با چشمان گرد شده معترضانه گفت
" چی داری میگی برونو مگه ندیدی؟ اون کنترلش رو از دست ..."
برونو با اشاره دست بنیتو رو ساکت کرد و گفت
" کافیه بنیتو ... بهتره لازارو رو برداری باید هرچه زودتر از اینجا بریم"
برونو کمکم کرد که بایستم ناتسو همونجا که چوپاکابرای بزرگ گیرش انداخته بود کز کرده بود و میلرزید در همین حال بنیتو فریاد زد
" اونجا رو نگاه کنید"
بنیتو به دیواری اشاره میکرد که جنازه چوپاکابرا کنارش افتاده بود درست بالای سر جنازه و روی دیوار سایه انسانی افتاده بود که دو مار از شانه هایش بیرون زده بودند. سایه طوری حرکت میکرد که انگار در حال کشیده شدن به جایی هست که علاقه ای به رفتن به آنجا را ندارد. ناگهان فضای بالای سر چوپاکابرا سوراخ شد .تونلی به دنیایی در بعدی دیگر جایی چنان وحشتناک و خوف آور که آرزو میکردم بتوانم چشم از آن بردارم ولی قدرتش رو نداشتم صدایی وحشتناک در دخمه پیچید و جسم یا روح یا هرچیز دیگری که سایه اش روی دیوار افتاده بود به درون تونل دوزخی مکیده شد و تونل بسته شد. همگی مات و مبهوت به جایی که تا چند لحظه قبل تونل باز شده بود زل زده بودیم تا اینکه با صدای بلند بنیتو به خودمون اومدیم
" یا مسیح بخشایشگر... این دیگه چه کوفتی بود؟ "
ولی کسی جوابی نداشت و بعد از چند دقیقه بنیتو پسرش رو روی شانه اش انداخت و برونو هم به ناتسو کمک کرد تا همه با هم از اون دخمه نفرین شده خارج بشیم. کتفم به شدت درد میکرد و لباسهایم بوی لاشه سگ مرده می داد. آرزو داشتم هرچه زودتر جایی استراحت کنم برونو مخالف این بود که روز بعد رو در مهمانخانه شهر سر کنیم و اعتقاد داشت در شهری کوچک وجود چهار خارجی و یک ایرانی آش و لاش جلب توجه زیادی میکند که البته حق با او بود . تا طلوع آفتاب زمان زیادی باقی نمانده بود پس مجبور بودم با حد اکثر سرعت به طرف شیراز حرکت کنم که البته با وجود تواناییهایم کار سختی نبود. در راه لازارو به هوش آمد و زمزمه کرد
" تشنمه "
بنیتو سریع به جلو خم شد
" برونو ... لطفا "
برونو هم قمقمه خون گوسفند رو به دست بنیتو داد لازارو همین که کمی از خون رو خورد اون رو به بیرون تف کرد و دوباره زمزمه کرد

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

" تشنمه "
بطری خون رو از جیبم در آوردم و به طرفش گرفتم
" اینو امتحان کن "
لازارو با اشتها بطری رو سر کشید برونو قمقمه اش رو از بنیتو پس گرفت و غرغر کرد
" این بهترین خونی بود که به عمرم خوردم "
ناتسو و بنیتو با تعجب لازارو رو در حال خوردن خون تماشا میکردن تا اونجا که یادم بود لازارو خون انسان نمیخورد و حالا...
از طریق آینه نگاهی به لازارو انداختم به این نوجوان ایتالیایی اعتماد نداشتم نه اینکه نگران خیانتش بودم نه بلکه نگران بودم که کار دستمان بدهد.
بالاخره دو سه دقیقه بعد از طلوع آفتاب به خانه رسیدیم. همگی خسته بودیم و از ناتسو انتظار نداشتم که بیاد و نگاهی به زخم هام بندازه لباسهام رو در آوردم و یک پیراهن نخی نازک و یک شلوار گشاد پام کردم و روی مبل و بر روی شکم دراز کشیدم. بر خلاف انتظارم ناتسو سراغم اومد و پیراهنم رو بالا زد و گفت
" اینطوری نمیتونی بخوابی تا شب لباست زیر خون میشه "
شروع به بخیه و پانسمان زخم کرد. هیچوقت ندیده بودم که ناتسو هیچ کدوم از زخم ها رو ضد عفونی کنه احتمالا برای خوناشام ها چیزی به عنوان عفونت زخم وجود نداره. لازارو دوباره به خواب رفته بود و بنیتو بعد از عوض کردن لباسهای خونین و تکه پاره اش با حالت و صدایی معضب رو به برونو گفت
" خوب .... برونو راستش ....تو به ما گفتی به اینجا بیایم چون احتمال می دادی که کشته بشی... داشتم فکر میکردم که خوشبختانه الان حالت خوبه و موقعش رسیده که ما ... خوب تو اون سگ رو دیدی این طبیعی نیست دینو بیش از حد خطرناک شده... "
برونو با بی حوصلگی وسط حرفش پرید و گفت
" چی میخوای بگی بنیتو ؟ "
بنیتو کمی این پا و اون پا کرد و در حالی که نگاهش بر زمین بود گفت

" ببین ... به نظر تو ... بهتر نیست برگردیم و وضعیت کشور خودمون رو سر و سامان بدیم؟من فکر میکنم اگه تو برگردی همه چی درست میشه . ما اینجا کاری نداریم بزار دینو هر غلطی دلش میخواد بکنه "
برونو در حالی که یک ابروش رو بالا برده بود گفت
" تو فکر میکنی اگه ما دست از سر دینو برداریم اون دست از سر ما بر میداره؟ "

" مسئله همین جاست برونو آخه از دست ما با این تعداد کم چه کاری ساختس؟ اگه برگردی میتونی یک ارتش درست کنی و جلو زیاده خواهی های دینو رو بگیری"
برونو سری تکان داد و گفت
" ببینم تو واقعا حرف هایی رو که میزنی خودت باور داری؟ ارتش؟ چندتا خوناشام وفادار باقی مونده؟ جریان ساموئل رو فراموش کردی؟ اصلا گیریم که افراد وفادار رو پیدا کردیم میخوای در ازای جنگیدن مقابل دینو چی بهشون بدی ؟ برا چی جون خودشون رو به خطر بندازن؟ "
بنیتو یکباره فریاد کشید
" ما چرا باید جون خودمون رو به خطر بندازیم ؟ خودت میدونی که من از مرگ نمی ترسم ... نگرانی من به خاطر لازارو هست ... اون فقط یه بچه هست. نه میتونم به حال خودش رهاش کنم نه میتونم دنبال خودم بکشونمش مگه اینکه پامو از این ماجرا بیرون بکشم "
برونو شمرده و کلمه کلمه گفت
" اولا لازارو دیگه بچه نیست و حق انتخاب داره بعد از اون دینو هر روز داره قویتر میشه اگه همین الان جلوشو نگیریم دنیای آینده دیگه مثل قبل نخواهد بود دینو خودش رو سرور دنیا میدونه و خوناشام ها رو لایق حکومت بر انسانها و انسانها ما رو به عنوان هیولا میشناسن پس جنگ بزرگی شروع میشه تو که فکر نمیکنی انسانها به همین سادگی کوتاه بیان؟ اونا حاضر هستن سریع

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

کشته بشن تا اینکه شاهد قربانی شدن خودشون و خانوادشون باشن پس این آتش دامن هر انسان و خوناشامی رو میگیره "
بنیتو گفت
" میتونیم منتظر بمونیم تا دینو ضعیف بشه "
اینبار برونو فریاد کشید
" دینو قبل از اینکه جنگ با انسانها رو شروع کنه اول خوناشامها رو مطیع میکنه توی این جنگ هیچکس نمیتونه بی طرف بمونه "
بنیتو با اعتراض شروع به جواب دادن کرد ولی از اونجایی که ایتالیایی حرف میزد متوجه حرف هاش نمیشدم برونو هم با زبان ایتالیایی جر و بحث رو ادامه داد پس گوش دادن به حرفهاشون دیگه فایده ای نداشت پانسمان کتفم تموم شده بود پیرهنم رو پایین کشیدم و نشستم روی بازوی ناتسو زخم کوچکی دیده میشد که احتیاج به پانسمان نداشت با صدایی آرام از ناتسو پرسیدم
"نظر تو چیه؟ "
ناتسو بی درنگ گفت
" حق با برونو هست "
" حتی اگه بنیتو از ما جدا بشه؟ "
نگاه معنی داری به من انداخت و گفت
" حتی اگه من و برونو تنها باشیم "
" هی منظورم این نبود تو چرا زود ترش میکنی؟ "
در همین حین بنیتو به طرف من برگشت و گفت
" رامین تو هم باید از هانیه مراقبت کنی نظر تو چیه؟ "
بعد از کمی مکث گفتم
" ببین بنیتو... امیدوارم از حرفم ناراحت نشی . هانیه احتیاجی به من نداره من تازه یکی دو ماهه که ... خوب برادرش شدم قبل از اون هانیه خودش از پس زندگی بر میومد ولی حالا که داره اوضاع فرق میکنه ... فکر نمیکنم اگه کاری نکنیم در آینده هیچکس در امنیت باشه من ترجیح میدم که تا دینو قویتر نشده حسابش رو برسیم والا مجبوریم تا آخر عمر توی سوراخ موش قایم شیم .تا آخر عمر در صورتی که پیدامون نکنن "

بنیتو دیگه چیزی نگفت ولی مشخص بود که هنوز کاملا قانع نشده و با ناراحتی رفت تا بخوابه.
ساعت هفت صبح بود با هانیه تماس گرفتم و بعد از اون با وجود اصرار ناتسو که ازم میخواست به خاطر زخمم روی تخت خودم بخوابم روی مبل دراز کشیدم و به سرعت به خواب رفتم حتی فرصت نکردم که به اتفاق چند ساعت پیش فکر کنم.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

فصل پانزدهم :

همراه با خمیازه ای چشمام رو باز کردم همین که گشادی دهنم به منتها علیه خودش رسید کله لازارو رو در پنج شش سانتیمتری صورت خودم دیدم. آروم دهنم رو جمع کردم
" اممم حالت خوبه ؟ "
ولی لازارو جواب نداد و همچنان با چشمان درشت و براقش به من خیره شده بود. کمی خودم رو روی کاناپه جابه جا کردم تا سر لازارو مانع بلند شدنم نشه. وقتی موفق شدم بایستم لازارو هم روبروی من ایستاد و با نگاهش سرتا پام رو برانداز کرد من هم متقابلا همین کارو کردم... خوب مثل هر نوجوان دیگه ای استخان بندیش در حال تعقیر بود و موهای اندکی که زیر شقیقه و چانه و همینطور بالای لبش سبز شده بود رو اصلاح نکرده بود. اندام لاغر و کشیده اش هیچ شباهتی به پدرش نداشت ولی موی مشکی و مجعدش به پدرش رفته بود صورتش هم ... خوب باید بگم از اونایی بود که ضریب هوشی بالایی ندارن همین که به این فکر افتادم نگاهی به انگشتای دستش انداختم و متوجه شدم که با وجود اندام کشیده اش انگشتای کوتاهی داره که مهر تائیدی بر چهره اش بود ولی چیز دیگه ای که از صورتش میشد فهمید یه مهربانی و سادگی خاص بچه ها بود البته بدون در نظر گرفتن چشم هاش که باعث میشد معضب بشم ولی دلیلش رو نمیدونستم.
بالاخره دست راستم رو جلو بردم و گفتم
" اسم من رامین هست "
کمی به دستم نگاه کرد و همین که از دراز کردن دستم پشیمان شدم با دست پاچگی دستم رو گرفت
" لاز ... لازارو"
یک لبخند زورکی بر روی لبهاش اومد
" اسمت رو میدونم بابات بارها اسمت رو تکرار میکرد ظاهرا خیلی دوست داره این چند روز خیلی نگرانت بود "
لبخند زورکی لازارو بر لبش خشکید و دستش رو عقب کشید
" پدرها بچه هاشون رو دوست دارن "
کمی مکث کرد انگار که سعی میکرد چیزی رو به یاد بیاره
" اون دیر اومد خیلی دیر"
قبل از اینکه بدونم دارم چکار میکنم پسرخاله شدم و بازوی لازارو رو گرفتم
" تقصیر بابات نبود ... برونو مجبورش کرده بود. درست هم بود(اگه میدونستم حق داشت به انگلیسی چی میشه حتما از اون کلمه استفاده میکردم) خیلی سعی کرد باهات تماس بگیره ولی نتونست . نباید از دستش دلگیر باشی "
سرش رو پایین برد و به دست من که روی بازوش بود نگاه کرد سریع دستم رو کشیدم نگاهش دوباره به سمت صورتم برگشت و گفت
" تو فوق العاده ای ... هرگز همچین چیزی ندیده بودم. باید قدرش رو بدونم"
هم از عوض کردن موضوع و هم از حرفی که زده بود شکه شدم
" ااا ممنون "
قبل از اینکه این کلمه کاملا از دهنم بیرون بیاد لازارو چرخید و به سمت اتاق پدربزرگم رفت یعنی همون جایی که پدرش میخوابید.با به یاد آوردن مرگ پدربزرگم و مهمان هایی که مدتی کمی هست اونا رو میشناسم و با این وجود اتاق پدربزرگم رو در اختیارشون گذاشته بودم اخمهام در هم رفت چه اتفاقی افتاده بود؟ من به هیچ وجه قابل مقایسه با دو ماه پیشم نبودم. اون موقع تنها کسی که با اعتماد به نفس باهاش حرف میزدم پدر بزرگم بود حتی نمیتونستم با اساتید دانشگاهم بدون تپق زدن صحبت کنم. تنهایی و گوشه گیری رو خیلی دوست داشتم و همیشه از اینکه در جمع باشم یا در کانون نگاه ها باشم وحشت داشتم دلم نمیخواست کسی به من توجه کنه بدترین مشکل نگاه دخترها بود همیشه از این میترسیدم که متوجه نگاه دختری بشم و پاهام به هم گیر کنه و زمین بخورم که البته اصلا بعید نبود یادم میاد چند سال پیش وقتی میخواستم یک عینک آفتابی رو به چشمم بزنم

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

دختری که جلو ویترین یک بوتیک ایستاده بود خندید و به من چشمک زد و همین باعث شد دست پاچه بشم و دسته عینک بره تو چشمم. از اون پسرایی نیستم که چهره دخترونه یا ظریف یا حتی خوش تراش داشته باشم ولی از نامه های عاشقانه ای که هر از گاهی از طریقی به دستم میرسید متوجه میشدم که از نظر بعضیها چهره ام مردانه و جذاب هست قد صد و هشتاد و شش سانتیمتری شانه های پهن صورت کشیده و لباس های خوش دوخت هم به این مسئله کمک میکرد البته موهای دم اسبیم هم جلب توجه میکرد و از بقیه متمایزم میکرد ولی در این مورد کاری نمیتونستم بکنم چون همیشه این مدل مو رو دوست داشتم حتی چند بار هم از دختر های کلاسم شنیدم که از موی مجعد و پرم تعریف میکردن ولی هیچوقت هیچ دختری رودررو یا حتی پشت تلفن به شکل غیر رسمی باهام حرف نزده بود. دختر؟ حالا که فکرش رو میکنم هم یادم نمیاد که پسری هم بوده باشه که غیر رسمی و دوستانه باهام حرف بزنه. حالا چی؟ در عرض پنج شش هفته کلی رفیق به اضافه یه خواهر کوچکتر پیدا کرده بودم. باور کردنش سخته پنج شش هفته برا هانیه صدق میکنه ولی در مورد برونو همش ده دوازده روزه و بنیتو و ناتسو سه چهار روز. هضم کردن این واقعیت برام مشکل بودتنها دلیلی که به ذهنم میرسید این بود که بعد از اینکه اون خفاش گازم گرفت علاوه بر تغییرات جسمی احساساتم هم تعقیر کرده بود دوستانی داشتم که مدت کمی میشناختمشون و از صمیم قلب دوستشون داشتم .عشقی که به هانیه داشتم اصلا حد و مرز نمی شناخت و برونو ... برونو یه جورایی جای پدر بزرگم رو برام پر کرده بود .ناتسو با اون چشم های بادمی و قامت کوتاهش که با وجود ظرافت جسمش بسیار قوی بود و خنده های با مزه اش خوب مسلمه که دوستش داشتم . اوه... یعنی مثل یک دوست بهش علاقه داشتم ... نباید حد و مرزم رو فراموش کنم. حتی بنیتوی گنده بک و غرغرو . با رضایت به پهنای صورتم لبخندی زدم و به سمت دستشویی رفتم البته برای شستن صورتم مدتها بود که دیگه به دستشویی احتیاجی نداشتم ... خوب نیازی به توضیح نداره.راستی چه بوی بدی میومد.. بعد از اون به آشپزخانه رفتم تا کمی خون بخورم. برونو هم توی آشپزخانه بود و پشت میز نشسته بود

" صبح ... شب بخیر "

جوابی در کار نبود.اونقدر متفکرانه به گوشه ای زل زده بود که احساس کردم صدامو نشنیده و حتی متوجه اومدن من هم نشد. وقتی لیوانم رو از خونی که شب گذشته تهیه شده بود پر کردم بالاخره برونو به حرف آمد

" این بوی گند ...حالت بهتره "

جرعه ای از خون نوشیدم و کنارش نشستم

"خوبم به لطف ناتسو زخم هام درد ندارن فقط احساس میکنم باید دو سه روزی بخوابم تا خستگی از تنم بیرون بره"

" به خاطر دیشب هست"

" چی؟ "

" دیشب نیروی زیادی مصرف کردی... چه اتفاقی برات افتاد؟ "

با یاداوری شب گذشته حسابی حالم گرفته شد

" راستش کمی ... خوب خیلی عصبی شدم میدونی ... قبلا هم اینطوری شدم ... البته دفعه قبل یه چوپاکابرا تو بغلم نبود...کنترلم رو از دست میدم... وقتی خیلی بهم فشار میاد یه هم میترکم بعدشم از کرده خودم حیرون میمونم انگار که من این کارا رو نکرده باشم "

" تا به حال چندبار این اتفاق افتاده؟ "

" خیلی کم ممم غیر از دیشب دوبار"

"خشمت رو سر چیزی خالی میکردی؟ "

" آره ... میز و صندلی و ... کتاب حتی کامپیوترم که خیلی بهش وابسته بودم یعنی چطوری بگم ... دست خودم نیست یه بار صندلیم رو طوری شوت کردم که تا دو هفته میلنگیدم "

به سمت من برگشت و توی چشمام نگاه کرد انگار که میخواست حرفش بیشتریت اثر رو روی من بزاره

" تو موفق شدی یکی از قدرت های خاموشت رو بیدار کنی"

انتظارش رو نداشتم

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

" ها؟ "
" حواست کجاست پسر؟ قدرت های ذاتی دسمودوس ها "
همچنان انتظارش رو نداشتم
" آها"
" اینطوری میتونیم امیدوارتر باشیم"
" ببین نمیخوام نا امیدت کنم ولی فکر میکنم که داری اشتباه میکنی من فقط عصبی شده بودم "
برونو ابروهاش رو بالا برد و گفت
" عصبی شده بودی؟ عضبی شدی و کله یک چوپاکابرای دو متری رو ترکوندی؟ "
برای اینکه نگاهم رو از برونو بدزدم جرعه ای خون نوشیدم
"فکر کنم حق با تو باشه ... یعنی میگی هربار باید همینقدر عصبانی بشم تا قدرتم فعال شه ؟ "
دوباره به فکر فرو رفت
" نه لزوما ... نه به اندازه قبل تو این نیرو رو فعال کردی پس دفعه بعد راحتتر میتونی ازش استفاده کنی... قدرت جسمی ... قبلا اتفاق افتاده یک دسمودوس فنلاندی در سال ... سالش رو یادم نیست زمان جنگ های صلیبی از قدرتش در مقابل ترک های عثمانی استفاده کرد بعضیها اعتقاد دارن اگه اون نبود ترک ها کل اروپا رو میگرفتن"
حرفی برای گفتن نداشتم پس موضوع رو عوض کردم
" ببینم نظرت در مورد لازارو چیه؟"
با ناراحتی گفت
" یه اتفاقی برا اون بچه افتاده"
" نمی دونم متوجه شدی یا نه توی راه برگشت که به هوش اومد به انگلیسی گفت تشنمه نه به ایتالیایی با وجود اینکه حال و هوش درست و حسابی نداشت"
" و بعد هم خون انسان خورد در صورتی که گیاه خوار بوده "
" چند دقیقه پیش همین که بیدار شدم دیدم بالای سرم وایساده و داره من رو نگاه میکنه فکرشو بکن وقتی خواب بودم .صورتش رو اینقدر نزدیک صورتم آورده بود که میتونستم تارهای سبیلش رو بشمارم. راستی ... "
با وارد شدن بنیتو حرفم رو قطع کردم بنیتو به محض ورودش گفت
" من تصمیم خودم رو گرفتم "
سریع یک لیوان پر از خون جلوی بنیتو گذاشتم و یه لیوان هم برای ناتسو که داشت از پله ها پایین میومد و همزمان غرغر میکرد
" تازه از خواب بیدار شدیم میخوای جر و بحث کنی؟ بی خیال این بوی چیه؟ "
پشت میز نشست و لاجرعه لیوانش رو سر کشید
" رامین تو بهترین میزبانی هستی که به عمرم دیدم "
لبخند متواضعانه ای زدم
" حتما تا به حال مهمان نبودی "
بنیتو غرغر کرد
" داشتم درباره یک موضوع مهم حرف میزدم "
ناتسو گفت
" آقای میزبان لطف میکنید لیوانم رو دوباره پر کنید ؟ میخوام قبل از اینکه معده ام عصبی بشه غذام رو بخورم"
و همزمان چشمکی زد. لیوان ناتسو رو پر کردم و با نگرانی گفتم سراپا گوشیم. ظاهرم رو بی تفاوت نگه داشتم ولی در دل دعا میکردم بنیتو بمونه
" میمونم "
" اوه "
ناتسو گفت
" مفید و مختصر. عالیه رفیق"

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

" ولی لازارو رو میفرستم آمریکا مادربزرگش نمیدونه که ما چی هستیم مطمئنا جای لازارو توی خونه یک انسان امن خواهد بود"
" من جایی نمیرم"
لازارو در چهارچوب در آشپزخانه ایستاده بود اصلا با این وضعیت حال نمیکردم این بار دوم بود که غافلگیرم میکرد.زیر چشمی نگاهی به برونو انداختم اونم به نظر ناراضی میومد چه سری وجود داشت که با وجود گوشهای حساس ما حرکت های لازارو غافلگیر کننده بود؟
بنیتو گفت
" تو نمیفهمی داری چی میگی بچه جون "
" نه پدر من بچه نیسنم "
لازارا نگاهش رو بر میز گردوند و به سرعت لیوان دوم ناتسو رو برداشت سر کشید و عکس العمل ناتسو فقط تعجب کردن بود
" من اینجا میمونم پدر "
" ولی ... "
بیخیال بحث خانوادگی شئم و به سمت لباسهای شب پیشم رفتم که بوشون خونه رو پر کرده بود و باید از شرشون خلاص میشدم یک کیسه زباله آوردم و شروع به گشتن جیب هام کردم معلومه که میخواستم اونا رو بندازم دور حتی فکر اینکه بخوام دوباره بپوشمشون چندش آور بود. توی جیب شلوارم اون دوتا رو پیدا کردم کاملا فراموششون کرده بودم لباس ها رو توی کیسه انداختم و کیسه رو هم بیرون از خونه گزاشتم تا مامورین شهرداری ترتیبش رو بدن به آشپزخونه برگشتم تا کشف و مرده دزدی شب قبلم رو به بقیه نشون بدم . همه ساکت بودند
" پس یک طرف کوتاه اومده درسته؟ "
لازارو به سرعت گفت
" آره من اینجا میمونم و با تو دوست میشم "
دهان من باز مونده بود و یک ابروی بنیتو بالا رفته بود بنیتو با ایتالیایی به لازارو چیزی گفت ولی لازارو جوابش رو نداد و گفت
" رامین برنامه امروزت چیه؟ "
خیلی سریح و با لحجه ای غلیظ انگلیسی صحبت میکرد و چند لحظه طول کشید تا معنی حرفش رو بفهمم
" خوب ... برنامه من ... " یاد مهره ها افتادم و برای خلاص شدن از دست لازارو موضوع اونا رو پیش کشیدم
" هی بچه ها اینا رو ببینید"
" ناتسو مهره ها رو از دستم قاپ زد و گفت
" اینا چی هستن دیگه؟ باحالن"
ولی وقتی توضیح دادم که مهره ها واقعا چی هستن قیافه اش در هم رفت و مهره ها رو بر روی میز پرت کرد
" اییی لعنتی "
بنیتو اعتراض کرد " کارت اشتباه بود رامین. اینا نفرین شده هستن "
برونو با تامل مهره ها رو از روی میز برداشت و به آنها نگاه کرد و این کلمات رو زمزمه کرد
" بوسه شیطان "

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

فصل شانزدهم :

" یا مسیح من که بهتون گفته بودم اونا شیطانی هستن نفرین شدن "
ظاهرا بنیتو بدجوری ترسیده بود ناتسو مشت آرومی به بازوی بنیتو زد و گفت
" آروم باش خرس گنده اونا فقط دوتا سنگه ... دوتا سنگ "
دوباره چهره اش رو در هم کشید " چندش آورن "
برونو در حالی که به سنگ ها نگاه میکرد گفت
" رامین رایانه ات به شبکه اینترنت وصل هست؟ "(این جمله رو به فارسی گفت و از کلمه رایانه به جای کامپیوتر استفاده کرد . برام جالب بود . خوب یه خورده جالب بود دیگه)
" خوب آره ... واسه چی؟ "
برونو جواب نداد و بلند شد و از راه پله بالا رفت تا به اتاق من بره چند لحظه بعد از رفتنش برگشت و گفت
" متاسفم رامین اینجا خونه تو هست ولی ممنون میشم که مزاحمم نشی "
" خواهش میکنم . راستش اون اتاق خیلی وقت هست که دیگه مال من نیست "
ناتسو از ظرف شویی یک قاشق برام پرت کرد و گفت
" هی هنوز یک هفته هم نشده آقای مهمان نواز "
و در تمام این مدت من زیر نگاه سنگین لازارو داشتم آب میشدم . لعنتی

* * * * * * *

در حالی که با ناتسو تمرین میکردم همچنان نگاه لازارو من رو دنبال میکرد ولی حالا دیگه بهش عادت کرده بودم. پنج ساعت از زمانی که برونو به اتاق من رفته بود میگذشت و هنوز ازش خبری نبود. وقتی برای سومین بار ناتسو رو شکست دادم داد کشید
" ای عادلانه نیست چطور اینکارو میکنی؟ "
" بیخیال یعنی هنوزم نفهمیدی؟ "
ناتسو با ناراحتی گفت
" حرکت هامو پیش بینی میکنی "
" درسته ... چرا همیشه از یک .... نمیدونم به اینگلیسی چی میشه .شاید متد . آره چرا همیشه از یک متد استفاده میکنی ؟"
نیزه اش رو چرخوند و گفت
" چون همین یکی رو بلدم و تا به حال نیاز نداشتم که بیشتر از این یاد بگیرم "
با قیافه ای متکبر گفتم
" ببین درسته که یه دختری ولی حتی دخترهام یه خورده خلاقیت دارن "
قبل از اینکه بتونم از خودم دفاع کنم با نیزه اش ضربه ای به زیر قفسه سینه ام زد که باعث شد نفسم بگیره
" اینم جزئی از همون یه ذره خلاقیت دختر..."
ولی هنوز حرفش تموم نشده بود که لازارو جلو پرید و فریاد کشید
" راحتش بزار دختره احمق "
ناتسو کاملا گیج شده بود من هم همینطور یک لحظه فکر وحشتناکی تو سرم اومد (نکنه پسره گی باشه ؟)
زنگ گوشی موبایلم به صدا در اومد همونطور که یک دستم روی سینه ام بود به سمت گوشیم رفتم و بازش کردم شماره هانیه بود
" سلام هانی من که گفته بودم بزار خودم باهات تماس بگیرم"

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

" خوشحالم که دوباره صدات رو میشنوم پسر شیرین "
با شنیدن صدایی که از پشت خط میومد چیزی توی دلم فرو ریخت و زانوهام شروع به لرزیدن کرد من این صدا رو میشناختم... شراره .
آب دهنم رو به سختی قورت دادم.
" هانیه کجاست ؟ "
" اوه عسلم بزار اول کمی با هم حرف بزنیم. تو آداب معاشرتت خیلی ضعیفه "
" بس کن لعنتی چه بلایی سر هانیه آوردی؟ اگه یه مو از سرش کم بشه ... "
آهی کشید و گفت
" رامینم تو وقتی شروع به تهدید کردن میکنی خیلی خواستنی تر میشی . دختره حالش خوبه البته فعلا مگر اینکه پسر بدی بشی و کاری رو که ازت میخوام انجام ندی"
" میخوام صداشو بشنوم "
" اوه عزیزم تو در جایگاهی نیستی که دستور بدی ولی برای همین یک دفعه خواستتو اجابت میکنم. "
صدای خش خشی شنیده شد و بعد از اون باز شدن یک در آهنی و بعد... صدای هانیه بود که فریاد میزد
" منو باز کن زنیکه گوساله داداشم میکشتت هرزه ... "
بقیه فحش های هانیه رو نمیتونم بنویسم .از بد دهنی هانیه شکه شدم ولی یک عمر زندگی تو خیابونا و داشتن شوهر خاله ای مثل ابی ... خوب باید انتظارش رو داشت. باید اعتراف کنم از فحش کاری هانیه فقط در این مورد لذت بردم. دوباره صدای در آهنی اومد که اینبار بسته شد و صدای هانیه به کلی قطع شد . یک اتاق با دری فلزی با ضخامت بالا و صدا گیر... خوب نیست
" شنیدی؟ اون دختره خیلی بی ادب هست تعجب میکنم که قوم و خویش اون مردک بی مصرف به تو میگه داداش "
" از من چی میخوای؟ باید چکار کنم ؟ "
" ساعت دو بعد از نصف شب چهار راه زندان باش اون پیرمرده رو هم با خودت بیار این دفعه اگه یا لوله آب توی جیبت گذاشته باشی اون رو توی حلقت میچپونم .با پلیس تماس نگیر و بدون که تحت نظر هستی پس مواظب حرکاتت باش و یادت نره فقط تو و پیرمرده. میبوسمت عزیزم "
مکالمه به پایان رسیده بودقلب بی تپشم توی سینم داشت فشرده میشد فکرم کار نمیکرد نشستم و به دیوار تکیه زدم و سرم رو بین دستهام پوشاندم.
" هانیه رو دزدیدن؟ کی ؟"
ناتسو بود که این سوال رو میکرد
" آره "
"کی؟ واسه چی؟ "
با بی قراری گفتم
" یادت هست که در مورد یک زن به اسم شراره حرف زده بودیم؟ اون من و برونو رو میخواد حتمی میخواد اشتباه دفعه قبلش رو جبران کنه"
" چه اشتباهی ؟ "
" میخواد بکشتمون تا سر راه ملکه شدنش نباشیم. احمق"
برونو از در حالی که از راه پله پایین میومد گفت
" خیلی خوب بچه ها حالا میدونم که دقیقا باید چکار کنیم ولی اوضاع اصلا به نفع ما نیست خیلی بدتر از چیزیه که قبلا فکرش رو .... اتفاقی افتاده ؟"
ناتسو زحمت دوباره توضیح دادن رو از روی دوشم برداشت
" شراره هانیه رو دزدیده "
برونو با عصبانیت فریاد کشید
" چی ؟ دوباره ؟ آخه کدوم احمقی دوبار از یک سوراخ نیش میخوره ؟ "
انتظارش رو نداشتم که برونو اینطور ملامتم کنه ولی احساس میکردم که حقمه اون درست میگفت.
ناتسو با تعجب گفت

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

" دوباره ؟ یعنی یه بار دیگه هم هانیه رو دزدیده بودن... باید همه چیز رو تعریف کنید "
برونو دستش رو بالا آورد و گفت
" باشه برای بعد "
و بعد از اینکه مقداری فکر کرد ادامه داد
"این موضوع نکته مثبت هم داره حالا میتونیم بدون دردسر به زنه نزدیک شیم ولی ای کاش پای هانیه وسط کشیده نمیشد. خیلی بده خیلی بده "
لازارو در حالی که با انگشت هاش من رو مورد خطاب قرار میداد گفت
" تو نباید بری... این یک تله هست "
پزخندی زدم و گفتم " خیلی باهوشی پسر.حتما خیلی فکر کردی درسته؟ "
برونو گفت " اون حرفی از بقیه نزد درسته؟ "
" نه فقط من و تو "
" پس نمیدونه که ما الان چهار نفریم "
لازارو گفت " پنج نفر .تو نباید بری"
سرم رو با بی حالی تکون دادم
" اون ما رو زیر نظر داره "
" داره بلوف میزنه اگر داشت حتما در مورد بقیه چیزی میگفت "
" نمیتونم در مورد هانیه ریسک کنم "
" این ریسک نیست یک برگ برنده هست "
" تو نباید بری "
کم کم داشتم از دست این پسره کفری میشدم. برونو پرسید
"بهت گفت کجا باید بریم ... کی؟ "
" ساعت دو تو خیابون "
"نباید به اونجا برید "
همین که میخواستم از کوره در برم و هر چه از دهنم بیرون میومد رو به لازارو بگم متوجه شدم که این جمله رو لازارو نگفت بنیتو بود که به جمع اضاف شده بود و نظر میداد
" منظورت چیه که میگی نباید؟ یادت رفته وقتی پسره خودت گم شده بود چکار میکردی؟ این از اونم بدتره اگه به اونجا نریم هانیه صد در صد کشته میشه "
"اون که یه بچه رو نمیکشه "
" جدا؟ میشه بگی از کی و کجا با روحیات شراره آشنا شدی؟ "
" ئرست نیست که بزرگترت رو مسخره کنی "
برونو دخالت کرد
" نباید ناراحت بشی بنیتو رامین تو وضعیت خوبی نیست . ما میریم ولی با نقشه "
"تو نباید بری "
وقتش بود که ناراحتیم رو سر این زبون نفهم خالی کنم

* * * * *

" اون خاله احمقش حتی متوجه نشده بود که هانیه خونه نیست "
پانزده دقیقه از 2 بعد از نصف شب گذشته بود برونو زمزمه کرد
" اومدن "
یک بیوک قدیمی با سه سرنشین جلومون ترمز زد. محل قرار در این ساعت کم رفت و آمد و تاریک بود. سرنشینان مردانی با لباس فرم یک دست مشکی بودند و نقابی کوچک مخصوص بالماسکه به صورت داشتند هر سه انسان بودند ولی بوی خوناشام های غریبه ای رو هم میتونستم حس کنم که همان اطراف مراقب بودند.
" رامین؟ "
" درسته "

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

هر سه نفر پیاده شدند راننده به سمت عقب ماشین رفت و دو نفر دیگر بعد از تفتیش بدنی ما هر کدام به قصد نگهبانی و سرک کشیدن به اطراف راه افتادند.
راننده در صندوق عقب اتومبیل رو بالا زد
" یالا برید این تو "
انتظارش رو نداشتم ولی هیچ کدوم چیزی نگفتیم و اطاعت کردیم . بعد از اینکه هر دومون به سختی جاگیر شدیم راننده بی هیچ حرفی در رو بست و من در جایی تنگ و تاریک گیر افتادم....
" آروم باش ... سعی کن منظم تنفس کنی. سعی میکنم جاتو بازتر کنم "
برونو داشت من رو دلداری میداد و ازش ممنون بودم حد اقل تنها نبودم ولی نتونست جلوی لرزش بدنم رو بگیره .
اتومبیل بعد از چند دقیقه حرکت کرد چند دقیقه ای که برای من چند ساعت گذشت. حرکت اتومبیل بسیا آرام و محتاطانه بود که باعث بیشتر اعصاب من میشد ولی هنوز به قسمت بدترش نرسیده بودم. بعد از ده دقیقه گرمای لوله اگزوز اتومبیل که از زیر تنم میگذشت لرزشم رو به اوج خودش رسوند دیگه طاقت نداشتم باید از اینجا بیرون میومدم.
" آروم باش رامین "
چشمام در کاسه چرخید و دندانهایم به هم چفت شدند
" به من گوش کن پسر تو باید طاقت بیاری "
برام اهمیت نداشت باید این ماشین و سرنشینانش رو تکه تکه میکردم.
" رامین به من گوش کن باید خودت رو کنترل کنی "
صدای غرش خفیفی از سینه ام بیرون اومد و دستهام به دو طرف جعبه چفت شدند.
" اگه خودت رو کنترل نکنی هانیه میمیره"
لحظه ای درنگ کردم
" تنم داره میسوزه "
" تحمل کن اگه تحمل نکنی همه کشته میشیم "
" من تکه تکشون میکنم "
" آره ولی به وقتش به اون دختر بچه فکر کن اون بیچاره به خاطر اینکه نتونستی خودت رو کنترل کنی باید بمیره؟ "
با حالی زار گفتم " هانیه "
" آره مرد تحمل کن "
نیم ساعت دیگه به اندازه یک عمر طول کشید تا اینکه بالاخره از اون محفظه تنگ خلاص شدم.
همین که در باز شد بیرون پریدم و دیوانه وار نفس کشیدم . مردانی که اطرافمون ایستاده و اتومبیل رو همراه با ما محاصره کرده بودند ابتدا ترسیدند و هر کدام اسلحه ای آماده به شلیک رو به طرفم گرفت ولی با دستور یک خوناشام کسی شلیک نکرد و وقتی فهمیدن جریان از چه قراره شروع به لودگی و مزه پرانی کردند همه لباس فرم مشکی پوشیده بودند و نقاب زده بودند غیر از همان خوناشام که حکم فرماندهی اونها رو داشت که کت و شلوار سفید رنگ پوشیده بود و نقابی سرخ رنگ به صورت داشت. قدش از من بلندتر بود و اندامش شبیه به مانکن فروشگاه های لوازم ورزشی بود.
" راه بیفتید "
حلقه مردان شکسته شد و راه پله ای به سمت پایین رو نمایان ساخت درون یک محوطه کثیف بودیم که از سه طرف با دیوارهای بلند و سمت دیگر با ساختمانی دو طبقه و متروک محصور شده بود جایی شبیه یک کارگاه بزرگ صنعتی که چندین سال از کار افتاده بود.
به طرف زیر زمین هدایت شدیم انباری بزرگ با شش در که سه به سه در دو طرف دیده میشدند درهای فلزی قطور

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

فصل هفدهم :

در اولین اتاق سمت چپ با زنجیری قطور به دیوار بسته شدیم و به همون اکتفا کردند چون کسی در رو قفل نکرد. وقتی برونو اطمینان پیدا کرد که تنها هستیم گفت
" توی زیر زمین نگهبانی نیست ولی جلوی ورودی دو نفر نگهبانی میدن"
" اینجا دیگه چه جهنمی هست ؟ "
" یه کارخونه کوچیک نخ ریسی هست شمال شرقی شهر و داخل شهر"
" از کجا میدونی؟ "
برونو تکونی به دستهاش داد و زنجیرش رو چک کرد
" اینا فکر کردن ما چی هستیم؟ کرگدن؟ "
وقتی سکوت کردم تا جوابم رو بشنوم با بی قراری گفت
"اون موقع که توی صندوق عقب ماشین داشتی میرقصیدی من داشتم سعی میکردم اطلاعات به دست بیارم "
بینیم رو بالا کشیدم
" خوب حالا چی به دست آوردی؟ "
" زیاد نیست ... اون خوناشام سفید پوش اسمش فرشاده اسمی از شراره نمی آوردن حتی از یک زن هم کسی حرف نمیزد و همه فقط فرشاد رو میشناختن و مطمئنا همه یا بعضی از انسانها چیزی در مورد هویت خوناشام ها نمیدونن چون در مورد عجیب بودن فرشاد و ... و دوتای دیگه که اسمی ازشون نبردن حرف میزدن."
" دوتای دیگه؟ "
" آره احتمالا دوتا خوناشام دیگه "
نگاهی به سلول کوچک و نمناک انداختم و پرسیدم
" فکر کنم هانیه همین پایینه ولی بوش رو حس نمیکنم ... بهت گفته بودم وقتی شراره میخواست صدای هانیه رو بشنوم یه در فلزی رو باز و بسته کرد؟ "
"آره ... چقدر طول کشید تا به هانیه برسه؟ "
" تقریبا سی ثانیه "
" پس به احتمال زیاد هانیه پیش خودشه "
صدای قدم های چند نفر باعث شد سکوت کنیم.
مرد سفید پوش یا به عبارتی فرشاد دستور داد که زنجیرهامون رو باز کنن .
همراه با اسکورت چهار نفره از زیرزمین خارج شدیم و به طرف ساختمان متروک راه افتادیم.
فرشاد جلوتر رفت و پشت در دستور داد
" بازش کن "
مرد سیاه پوش دیگری در رو باز کرد و پشت در هیکل دو خوناشام دیگه که عینا شبیه به فرشاد لباس پوشیده بودند نمایان شد. با علامت فرشاد خوناشام ها جای انسان ها رو در دو طرف ما گرفتند و انسانها به طرف محوطه برگشتند. به همراه سه خوناشام سفید پوش وارد ساختمان شدیم و مرد نگهبان در رو پشت سرمون بست. با بسته شدن در فضا به شدت تاریک شد و تنها منبع روشنایی یک شمع بود که در فرورفتگی دیوار دالان ورودی گذاشته بودند. نور این شمع برای خوناشام هایی که با ما بودند کافی بود ولی هیچ کمکی به من نمیکرد و تقریبا کور شده بودم هر چند که به خوبی مسیر و حتی چاله چوله ها و ریزش های گچ سقف رو تشخیص میدادم و این مسئله در مورد برونو هم صدق میکرد.
در انتهای دالان از چهار پله بالا رفتیم و فرشاد که همچنان پیش قراول بود در دیگری رو باز کرد و با هم وارد فضایی باز و تقریبا روشن شدیم فضایی کثیف و دوده زده که با چند دستگاه نخ ریسی قدیمی و سوخته مزین شده بود. خوناشام کچلی که پشت سر من حرکت میکرد کنار در ایستاد و از ما جدا شد. خوناشام دیگر مردی چاق بود و طوری نفس میکشید که انگار در حال دویدن است حد

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

اقل بر خلاف فرشاد این یکی مایه امیدواری بود که شاید حریفی ضعیف باشه .خوب امیدوار بودم که باشه.
فضای اتاق بعدی بسیار روشن و متفاوت بود از یک کارخانه متروکه و پر از دوده وارد اتاقی بزرگ و مجلل و شیک شدیم از اون جاهایی بود که به عنوان سلطنتی ازش یاد میکنن و ملکه این اتاق سلطنتی شراره بود که بر روی چیزی که باید به آن سریر پادشاهی بگویم نشسته بود .
با دیدن این اتاق دهانم باز ماند و با دیدن شراره احتمالا فکم آویزان شد چون این زنی که می دیدم به شدت با شراره ای که قبلا میشناختم فرق میکرد. شراره قبلی نوعی زیبایی وحشی داشت ولی حالا زیباییش به حدی رسیده بود که در ذهنم نمی گنجید. حتما در مورد حوریان بهشتی شنیده اید شک نداشتم که شراره هم یک حوری هست ولی نه بهشت بلکه از جهنم چون زیبایی فعلی شراره صد برابر شریرانه تر و نفسانی تر از قبل شده بود.
" نمیخواید جلوی من زانو بزنید؟ "
به سختی فک آویزانم رو جمع کردم و همراه با برونو خم شدیم و این بر طبق نقشه بود چون قرار شده بود که تا جایی که میتوانم بر وفق مراد شراره رفتار کنم. البته فقط من نه برونو ولی به خاطر تعظیم کردنش ازش خورده نمیگیرم.
شراره لبخندی زد و موهای مواج و سیاهش را از روی صورتش کنار زد تا بیننده های جدیدش رو بیشتر مات و مبهوت کنه. به خودم نهیب زدم
-- خودت رو جمع کن رامین تو یه ضعیف النفس نیستی --
ولی باور کنید خیلی سخت بود حتما پیش خودتون میگید
-- هه بدبخت ندید بدید --
چه باور کنید چه نکنید اگر حتی مردی که کاملا به جنس موافق تمایل داره هم این زن رو ببینه باز هم یه چیزیش میشه.دو خوناشام دیگری که با ما بودند خودشون رو روی زمین پهن کرده و ناله میکردند. فرشاد نالید
" ملکه من ماه عالم تاب زیبایی هفت عالم خواسته شما رو با جان و دل انجام دادم التماس میکنم که نظری به من بندازید "
ولی شراره نگاهش به جواهرآلات دستش بود و در همون حال گفت
" هی گنده بک من تشنمه "
خوناشام چاق بر خلاف جسه اش چنان تند و تیز از زمین بلند شد و با سرعت بیرون رفت که ناتسو هم در مقابلش کم میاورد.
راست شدم و نگاهم رو هر جایی انداختم جز به شراره.
" خوب عزیزم پشیمون نیستی که بار قبل که ازت خواستم با من باشی اون کار احمقانه رو کردی؟ "
قسمت آخر جمله اش رو طوری با خشونت گفت که تمام تنم به لرزه افتاد
" آآ آره امیدوارم من رو ببخشی. هانیه کجاست؟ "
جیغ کشید
" تا وقتی من اینجا هستم نباید از هیچ چیز و کس دیگه ای حرف بزنی..من همه چیز تو هستم. شما یک مشت بدبختید که شانس بهتون رو کرده و میتونید زیبایی من رو ستایش کنید "
فرشاد خودش رو بر روی زانو روی زمین جلو کشید و با بدبختی تمام گفت
" زیبای عالم کافیه فقط بخواید تا من هر دوشون رو تکه تکه کنم .فقط امر کنید "
شراره باز جیغ کشید
" زالوی کثیف تو هنوز یاد نگرفتی که تا من اجازه ندادم حق نداری حرف بزنی؟"
" بانوی عالم من اشتباه کردم و باید تنبیه شم "
فرشاد چنان با خاری و خفت این حرف رو زد که دلم میخواست همون جا یک اردنگی حواله اش کنم
" معلومه که باید تنبیه شی من از هیچ اشتباهی نمیگذرم "
فرشاد محسور و مستقیم به شراره نگاه میکرد کنجکاوی باعث شد که من هم به اون نگاه کنم. چشم های شراره به کلی سرخ شده بود هیچ سفیدی در کار نبود سرخ و خونین.
" زبونت رو بنداز جلوی پاهام "

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

این چیزی نبود که شراره به زبان بیاره این حرف رو با چشم هاش زده بود نمیدونم چی بود ولی هم من و هم برونو آماده شدیم که اگر فرشاد از دستور سرپیچی کرد این خوش خدمتی رو به اون چشمها بکنیم ولی نیازی به دخالت ما نبود فرشاد بی هیچ تردیدی با هر دو دست زبان خودش رو بیرون کشید و گازش گرفت. رنگ چشمان شراره عادی شد و بالاخره تونستیم از شر جادویش خلاص شویم ولی این در مورد فرشاد صدق نمیکرد چون آن چشمها مستقیما به او نگاه کرده و دستور داده بود.
خون غلیظ و زرشکی رنگ از دهنش بیرون ریخت و بر چانه اش سرازیر شد چهره اش شبیه فاتحان کشور گشا شده بود و شادمان از خوشنود کردن ملکه اش تکه گوشتی رو که زمانی زبانش بود جلوی پای شراره قرار داد ولی با باز شدن در با شکوه ترین لحظه زندگی فرشاد خراب شد.
خوناشام چاق هن و هن کنان در حالی که پس گردن یکی از کارکنان انسانش رو گرفته بود وارد شد.
" در خدمت شماست بانوی من "
مرد بیچاره که معلوم بود بار اول هست که شراره رو میبینه مات و مبهوت شده بود
" بیا جلوتر عزیزم "
بر حسب تجربه هم من و هم برونو نگاهمون رو از صورت شراره بر گرفتیم تا دوباره تحت جادوی آن چشم های جهنمی قرار نگیریم.شراره رو به مرد گفت
" میدونی من چی هستم؟ "
" شما ؟ ... شما خدای من هستید شما ... "
" این رو که میدونم ... ولی چیزی هست که تو نمیدونی من یک خوناشام زیبا هستم که حالا تشنه هست "
با وجودی که به چشمان شراره نگاه نمیکردم ولی باز میتونستیم صداش رو به شکل تلپاتیک توی سرم بشنوم و البته دیگه قدرت و تاثیر گذاری قبل رو روی من نداشت.
مرد طوری به زانو افتاد و التماس کرد که نتونستم قدرت خویش تن داریش رو نحسین نکنم من فکر میکردم که این یکی هم قراره رگش رو برا ...
" به شما التماس میکنم ازتون خواهش میکنم هیچوقت توی عمرم سیگار نکشیدم خون من پاکه پاک هست التماس میکنم امتحانش کنید بهتون ..."
خوب جایی برای تحسین نداشت زود قضاوت کرده بودم. شراره صبورانه به زار زدن و التماس های مرد گوش داد و آخر سر گفت
" باشه اکبیری بیا جلو "
چشم های شراره به شکل عادی برگشته بود مرد بیچاره از فرط خوشحالی سر از پا نمی شناخت و سر مست از غرور به سمت شراره رفت . فرشاد و مرد چاق هم دو طرفش ایستادند و اون رو نگه داشتند. مرد گردنش رو در برابر شراره خم کرد تا شام امشب ملکه شیطانی بشه.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

فصل هجدهم :

با وجود قدرت بدنی ذاتی که خوناشام ها با نسبت های مختلف ازش برخوردار هستند شراره میتونست قربانی خودش رو با یک دست بین زمین و آسمان نگه داره ولی در عوض فرشاد و مرد چاق این کار رو براش انجام دادند و بعد از اینکه کارش تموم شد دستور داد
" این دوتا رو از اینجا ببرید تا بعدا در موردشون تصمیم بگیرم میخوام کمی استراحت کنم "
همین که خواستم اعتراض کنم و مسدله هانیه رو پیش بکشم با اخم برونو مواجه شدم و چیزی نگفتم. ظاهرا خستگی شراره واقعی بود و برای کامل کردن عقده های روانی اش این دستور رو نداده بود. خوناشام ها همچون سگانی وفادار خوشحال از اینکه افتخار اجرای دستورهای ملکه کارخانه رو داشتند دو طرف ما رو گرفتند و به خارج از ساختمان هدایت کردند. فرشاد چنان سر بلند و مغرور در محوطه راه میرفت که انگار به تازگی در ایثار بزرگی در راه دفاع از وطنش انجام داده بود و حال در بین صفوف مردمی که برایش هورا می کشیدند همراه با ریتم مارشی که در ذهن خودش اجرا میکرد در محوطه لخت کارخانه به سمت زیرزمین قدم رو میرفت.
وقتی در سلول خودمان تنها شدیم برونو گفت
" شراره از لحاظ بدنی خیلی ضعیف شده و این از آثار اتحادی هست که در دخمه ضحاک بستن "
" اتحاد ؟ "
" آره وقت نشد براتون توضیح بدم ... من فکر میکنم ضحاک برگشته اوضاع خیلی پیچیده شده "
چی گفت؟
" چی گفتی؟ "
" یه ضحاک توی قرن بیست و یکم "
" تو دیوونه شدی "
" تو خودت توی اون دخمه بودی و اون سایه رو دیدی "
کمی طول کشرد تا هضمش کنم و بعد از اون با ناراحتی گفتم
" شبیه داستانای فانتزی شده "
برونو رو ترش کرد
" از داستانای فانتزی متنفرم "
" وقتی ... شراره رو دیدی ... چه احساسی داشتی ؟ "
برونو با لحنی اطمینان بخش گفت
"همون احساسی رو که تو داشتی این فقط برای تو نبود لازم نیست خودتو سرزنش کنی "
واقعیت این بود که ما هیچکدوم خودمون رو سرزنش نمیکردیم و مسئله ناراحت کننده هم همین بود
" برونو تو فکر میکنی که اگه ... اگه اون چشم ها به ما دستور بدن که ازشون اطاعت کنیم مثلا اگه دستور بدن همدیگه رو بکشیم ... "
لازم نبود ادامه بدم منظور خودم رو رسونده بودم و اینبار خبری از جملات تسکین دهنده از طرف برونو نبود پس دوباره پرسیدم
" فکر میکنی هانیه کجا س؟ "
جواب داد
" شاید اطراف خودش... " و با تلخی ادامه داد " بعید نیست که الان در حال خدمت به شراره باشه "
با اطمینان حرفش رو رد کردم
" شراره هیچ کنترلی روی هانیه نداره وقتی تلفنی با شراره صحبت میکردم صدای هانیه رو شنیدم که شراره رو به فحش و بد و بیراه بسته بود "
برقی از امید رو در چشمان برونو دیدم
" پس حتما ناتسو میتونه حساب شراره رو برسه چون یک دختره و شراره بر اون نفوذی نداره "
با این حرف نا خود آگاه در بدن جفتمون لرزش خفیفی گذشت
-- حیف نیست که شراره آسیب ببینه؟ --

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

بیشتر از اون نمیخواستم در این مورد فکر کنم.
"هوا داره روشن میشه. فکر میکنی بنیتو و ناتسو در چه حال هستن؟ "
برونو به بالا انداختن شانه اش اکتفا کرد و چیزی نگفت.

* * * * * *

با وجود زنجیرهایی که با آنها ما رو به دیوار دوخته بودند تونستم چند ساعتی بخوابم. وقتی بیدار شدم بسیار تشنه بودم ولی از خون خبری نبود هیچکس به ما سر نزد و یک شب دیگر هم گذشت بارها پیشنهاد دادم که نگهبان ها رو صدا کنیم و به حربه ای خودمون رو آزاد کنیم ولی برونو با آوردن اسم هانیه و اینکه ممکنه آسیب ببینه آرامم میکرد.در طول روز بعد تمام تنم عرق کرده بود و رعشه ای شدید داشتم شقیقه هایم زق زق میکرد دهانم خشک شده بود و نفس هایم سوزناک دیگر توانم به سر رسیده بود و نتوانستم جلوی خودم رو بگیرم. نگهبان ها رو صدا کردم ولی هیچکس به سراغمان نیامد تا اینکه به کل نا امید شدم.
دو سه ساعت دیگر هم گذشت تمام تنم ورم کرده بود و زنجیرها به ساعدم فشار میاورد برونو طاقتش خیلی بیشتر از من بود ولی حالا اونم بی تاب شده بود و من در بدنم به شدت احساس فساد میکردم انگار که تمام گوشت بدنم در حال سوختن باشد اونقدر بی تاب شده بودم که خودم رو به دیوار میکوبیدم و گریه میکردم.
نزدیکی های غروب برونو گفت
" دیگه کافیه باید کاری انجام بدیم"
زار زدم
"چه کاری از دستمون بر میاد؟"
برونو خواست چیزی بگه که با شنیدن صدای باز شدن در ورودی زیر زمین ساکت شد. در باز شد و هر سه خوناشام سفید پوش وارد سلول شدند و هانیه رو با خودشون داخل آوردند و بعد از اینکه بین ما زنجیرش کردند بیرون رفتند صداشون کردم ولی جوابی در کار نبود. خواستم باز هم امتحان کنم که برونو گفت
" اونا به حرفت گوش نمیدن ... مگه نمیبینی چه خبره؟ "
هانیه به من تکیه داد و با ناراحتی گفت
" باز هم توی دردسر انداختمت نباید میومدی من که واقعا خواهرت نیستم... حالت خوبه داداش؟ چرا اینطوری شدی؟ "
دستم رو به دورش حلقه کردم و همین که خواستم جوابش رو بدم بوی بدن هانیه وارد بینیم شد. تازه فهمیده بودم که اوضاع از چه قراره. یه هو عقب کشیدم و هانیه رو از خودم جدا کردم و تا جایی که میتونستم ازش دور شدم هانیه ابتدا بهت زده شده بود اما بعدش فهمید که اوضاع از چه قراره و اخم هاش در هم رفت و ساکت بدون هیچ حرکتی نشست.یکی دو ساعت گذشت بدنم داشت میسوخت اینبار فقط احساس نمیکردم واقعا داشت میسوخت حتی از پوستم بخار بلند میشد ولی هیچ میلی به چشیدن خون هانیه نداشتم حتی اگر میمردم هم هرگز اینکار رو نمیکردم. اگر برونو به هانیه حمله میکرد چی؟ توی افکارم غرق بودم که برونو گفت
" حالا که هانیه اینجاست باید به فکر فرار باشیم"
" حتی اگر میتونستیم فرار کنیم من که ده متر هم نمیتونم بدوم"
هانیه سرش رو چرخوند و به من نگاه کرد
" چیزی که شما بهش نیاز دارید رو من دارم"
خیلی بهم برخورد
" چرت نگو "
" جدی میگم اگه تو خدایی نکرده اتفاقی برات بیفته من هیچوقت خودم رو نمی بخشم"
" بس کن داری اعصابم رو خورد میکنی "
هانیه در حالی که اطرافش رو نگاه میکرد گفت
" میخوام کمی خون اهدا کنم برا سلامتیم خوبه "

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

وقتی فهمیدم میخواد چکار کنه که کار از کار گذشته بود .هانیه ساعد دستش رو به قسمتی از قلابی که به دیوار چسبیده و زنجیرش بهش وصل بود کشید و از درد جیغ کشید
" داری چه غلطی میکنی "
هانیه ناله کرد
" نمیدونستم اینقدر درد داره "
بریدگی عمیقی روی دستش ایجاد شده بود و خون زیادی داشت ازش میرفت. در تمام این مدت برونو ساکت نشسته بود و به ما نگاه میکرد. تکه ای از لباسم رو پاره کردم بوی خون باعث شد که بیش از پیش احساس تشنگی کنم. هانیه دستش رو عقب کشرد و گفت
" عمرا ... حالا که داره خون ازم میره دیگه بر نمیگرده که حیفه ها ."
مرتبا دستش رو کج و راست می کرد و سعی داشت از ریختن خون بر روی زمین جلوگیری کنه ولی زیاد دوام نمی آورد
" دستت رو بده به من دختر احمق "
برونو بالاخره سکوت رو شکست
"حق با هانیه هست "
"خواهشا برونو تو دیگه ازش طرفداری نکن حد اقل تو که گیاه خواری چرا این حرف رو میزنی؟ "
" میخوای هانیه رو از اینجا بیرون ببری یا میزاری اینجا بمونه و وعده غذایی شراره بشه؟ فقط اینقدر که بتونی حرکت کنی زودباش "
" وای داره میریزه رو زمین "

* * * * * *

از دست خودم عصبانی بودم از دست برونو عصبانی بودم از دست هانیه هم عصبانی بودم.این چه کاری بود ؟ چرا این کار رو کردم؟
در اتاق باز شد و خوناشام کچل و دو انسان وارد شدند و زنجیر من و هانیه رو باز کردند

اینبار هم با اسکورت چند نفره من و هانیه رو تا ساختمان همراهی کردند و بعد از اون و در داخل ساختمان فرشاد جای نگهبانان انسان رو گرفت بقیه وارد قصر کوچولوی شراره شدیم. من روبروی شراره ایستادم ولی هانیه رو از دری در پشت سر شراره بیرون بردند. اینبار سعی کردم تا جایی که امکان داره به صورت شراره نگاه نکنم.شراره بعد از این که سرتا پای من رو نگاه کرد و از تعظیم بلندم لذت کافی رو برد گفت
" به نظر نمیاد زیاد تشنه باشی "
" نا خانم "
شراره آهی کشید و گفت
"گاهی وقتا زود عصبانی میشم و بعد هم پشیمون میشم. جمشید و فرشاد همیشه میتونستن تا حدودی از پس تمجید زیبایی من بر بیان ولی حالا هیچ کدومشون زبون ندارن . دوتا برادر لال. حد اقل حالا با هم برابر شدن "
سعی کردم خودم رو علاقه مند نشون بدم
" برادرن؟ "
شراره با بی حوصلگی گفت
" آره ولی دوقلو نیستن . یک دوقلو هم قبلا داشتم یادته ؟ "
آب دهنم رو قورت دادم
" اممم آره ... ولی این دوتا به نظر میرسه که قویتر باشن "
" قویتر؟ ... نمیدونم. ولی خوب ... خوشکلترن "
برادرها از فرط خوشحالی زانوهاشون سست شد و بر زمین افتادن ولی شراره کوچکترین توجهی به آنها نداشت و ادامه داد

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

"تو بار قبل جون سالم به در بردی "
با احتیاط گفتم
"خوب آره ... خیلی بده که آدم با شمشیر خودش کشته بشه "
" من دو بار اشتباه نمیکنم "
باید از خودپسندی شراره به نفع خودم استفاده میکردم
" من هم همینطور "
" منظورت چیه؟ "
" من ... نمیدونم که چطور ... واقعا پشیمونم که چرا همون موقع به تو نپیوستم "
شراره شکاکانه گفت
" چی شد که حالا به این نتیجه رسیدی؟ نکنه حالا که جونت در خطره به دست و پا زدن افتادی که خودت رو نجات بدی ؟ فکر نمی کنی کمی دیر شده ؟ "
" دفعه قبل جون هانیه در خطر بود والا هیچ آدم عاقلی نیست که آرزوی خدمت به تو رو نداشته باشه "
" جدا اینطور فکر میکنی؟ "
بیشتر هندونه زیر بغلش بزن
" خوب معلومه خودتم این رو میدونی تواضع واقعیت رو نمی پوشونه "
" حتما خیلی دلت میخواد من رو لمس کنی "
چی؟ لعنتی این توی نقشه من نبود.
" آآآآ کی ... کی دلش نمی خواد؟ "
" بیا جلوتر عزیزم "
کمی جلوتر رفتم.حالا باید چه غلطی میکردم؟
" نزدیک تر بیا "
نگاه های غضبناک جمشید و فرشاد پس گردنم رو میسوزوند. فقط دو قدم باهاش فاصله داشتم همین که شراره دستش رو به طرفم دراز کرد صدای افتادن چیزی سنگین بر روی سقف شنیده شد.همه با هم بالا رو نگاه کردیم شراره پرسید
" کسی اون بالا هست؟ "
برادرها با سر جواب منفی دادند.
" جمشید تو برو بالا رو چک کن"
و رو به فرشاد گفت
" این رو برگردون.مطمئن شو همه زندانی هامون سر جاشون هستن. "

جمشید بیرون رفت دوباره از سقف صداهایی شنیده شد. خیلی میترسیدم قرار نبود تا هانیه رو به دست نیاوردیم ریسک کنیم و حالا همه چیز داشت خراب میشد.
بعد از اینکه کنار برونو زنجیر شدم و فرشاد بیرون رفت جریان رو برای برونو تعریف کردم برونو هم نگران شد
" نمیتونیم همینطور دست روی دست بزاریم"
پرسیدم
" باید چکار کنیم؟ "
برونو چند لحظه ساکت موند و بعد گفت
" زنجیرت رو پاره کن "
" چی؟ "
" شنیدی چی گفتم زود باش "
نگاهی به زنجیرها انداختم قطر آهنش به اندازه انگشتهام و قطر حلقه ها در حدود مچم بود. هرگز نمیتونستم پارشون کنم.
" زود باش پسر حلقه بالای مچت رو امتحان کن "

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

زنجیری رو که به مچم وصل شده بود کشیدم. مسخره بود امکان نداشت هرکس من رو در اون حال میدید کرکر میخندید
" نمی تونم "
" فکر کن به هانیه جونش در خطره . تو نشستی اینجا و میگی نمیتونم؟ "
" جمله بندیت مزخرفه برونو "
سعی کردم تمرکز کنم چشمام رو بستم و شروع به کشیدن کردم
" تسلیم نشو ادامه بده "
بیش از حد سفت بود دانه های عرق رو روی پیشانیم حس میکردم نفس کشیدن برام سخت شده بود
" ادامه بده نباید مکث کنی"
" لعنتی ی ی ی ی "
و زنجیر پاره شد
" اون یکی دستت "
دوباره خودم رو تحت فشار قرار دادم و زنجیر دوم هم پاره شد
" خیلی خوب حالا نوبت زنجیرهای من هست "
با یک دست زنجیر و با دست دیگرم ساعد برونو رو گرفتم و همین که کمی زنجیر رو کشیدم برونو با خشم گفت
"هی دیونه شدی؟ میخوای دستم رو بشکنی؟ فقط زنجیرها رو بگیر"
بعد از پاره کردن زنجیرهای برونو چنان خسته شده بودم که بر روی زمین ولو شدم. صدای پای کسی شنیده میشد که به این سمت میومد برونو به سرعت زنجیرها رو طوری که به نظر بیاد همچنان سالم هستند به هر دومون وصل کرد.
در باز شد و یکی از نگهبان های سیاه پوش با سراسیمگی وارد شد
" کسی دیگه ای خبر داره که شما اینجایید؟ "
برونو گفت
" نه بچه جون "
مرد با عصبانیت جلو اومد و لگدی حواله من کرد
" خودت رو جمع کن آشغال اگه دروغ گفته باشید خودم "
ولی نتونست حرفش رو ادامه بده چون برونو با یک ضربه اون رو بیهوشش کرده بود و شروع کرد به در آوردن لباس هاش . در حالی که زنجیر ها رو باز میکردم پرسیدم
" میخوای چکار کنی؟ "
" با لباس های این یارو برو بیرون و سر و گوشی آب بده "
" تو چکار میکنی؟ "
" من هم به وقتش میام بیرون اول تو برو و سعی کن بدون درگیری هانیه رو پیدا کنی "
" فکر نمیکنی ریسک بزرگی داریم میکنیم "
" نه اینا رو بپوش و برو "
کمی تردید داشتم ولی وقتی فکر بهتری به ذهنم نرسید لباسها رو تنم کردم و نقاب رو به صورتم زدم
" احتیاط کن "
دو مرد بالای راه پله ها هر کدام گوشه ای نشسته و از سرما میلرزیدند و توجهی به من نکردند.
به سمت ساختمان راه افتادم و جلوی در ایستادم و با صدای بلند گفتم
" بازش کن"
نگهبان در رو باز کرد و پرسید
" چی می خوای ؟ "
" باید فرشاد رو ببینم"
" چکارش داری؟ "
به توچه لعنتی
" فرشاد با من کار داره "

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

نگهبان کمی تردید کرد و بعد از جلوی در کنار رفت. به آرامی در دالان به راه افتادم که مرد گفت
" صبر کن ببینم من تو رو قبلا ندیدم نقابت رو بردار ببینم "
رومو برگردوندم و وانمود کردم که در حال باز کردن نقاب از صورتم هستم و وقتی به فاصله مناسبی باهاش رسیدم با حرکتی سریع بدون اینکه احساس گناه کنم گردنش رو شکوندم و جنازه اش رو زیر راه پله انداختم
. توی قسمت ماشین ها کسی نبود پس یکی یکی در اتاق ها رو باز کردم و به امید پیدا کردن هانیه داخلشون سرک کشیدم. اتاق ها پر از خرت و پرت های شکسته و کهنه بودند و نه اثری از هانیه بود و نه کس دیگه . در آخر که به سالن محل اقامت شراره مربوط میشد رو به آرامی باز کردم و نگاهی به داخل انداختم .کسی اونجا نبود وارد شدم و همینکه خواستم در رو پشت سرم ببندم صدای فریادی رو از طبقه دوم شنیدم و بعد صدای قدم های تندی که حکایت از درگیری داشت.
به سرعت به طرف در فلزی آخر اتاق رفتم و بازش کردم .یک اتاق خواب که بسیار زیبا و گرانقیمت تزیین شده بود و پشت در بعدی هم به راه پله ای منتهی میشد که به طبقه دوم راه پیدا میکرد.
وقتی بالا رفتم بنیتو رو دیدم که با خوناشام چاق درگیر هست به سرعت به کمکش رفتم و خوناشام چاق رو زمین زدم و بنیتو هم با یک ظربه کارش رو تموم کرد.
" هانیه رو پیدا کردید؟ "
بنیتو در حالی که یکی از شمشیرهام رو به دستم میداد گفت
" آره پیش ناتسو هست داره سعی میکنه بدون اینکه کسی ببینندش از اون سمت ساختمان ..."
قبل از اینکه حرفش رو به پایان برسونه جمشید از همون پله ها بالا اومد و همین که خوناشام غرق در خون رو دید به سمت بنیتو که تهدیدی جدی تر به نظر میومد برید بنیتو فریاد زد
" تو برو به ناتسو کمک کن "
به سمتی که بنیتو قبلا اشاره کرده بود دویدم و وارد سالنی بزرگ که یک ریل و چرخ نقاله از وسطش گذشته بود شدم . در آخر سالن ناتسو ایستاده بود و به زمین خیره شده بود
" چرا خشکت زده ؟ هانیه ک... "
یک لحظه شراره رو دیدم که از دری در طرف دیگر سالن بیرون رفت به تندی ظربه ای به زمین زدم و حواسم رو در اون سمت متمرکز کردم . راه پله ای رو در طرف دیگر ساختمان حس کردم که دو نفر از اون پایین میرفتند و یکیشون توده کوچکی رو حمل میکرد که بی شک هانیه بود.
رومو به سمت ناتسو برگردوندم
" دارن هانیه رو میبرن باید بریم ... "
ناتسو سر نوک تیز نیزه اش رو در داخل دهانش گذاشته بود.قبل از اینکه نیزه اش رو داخل حلق خودش فرو کنه به سمتش پریدم و نگهش داشتم.
" داری چه غلطی میکنی؟ "
"ولم کن باید فرمان بانو رو انجام بدم "
و همچنان تقلا میکرد تا نیزه رو از من بگیره برونو اشتباه میکرد ناتسو هم تحت تائثیر فرمان شراره قرار گرفته بود
"به خودت بیا لعنتی "
ناتسو جیغ میکشید و به زبان خودش چیزهایی میگفت که احتمالا فحش و ناسزا بودند وقتی دید که بهش اجازه نمیدم نیزه اش رو در سر خودش فرو کنه انگشتهاش رو توی چشمام فرو کرد. درد توی صورتم پیچید و حرکت خون رو زیر چشمهام احساس کردم و نیزه رو رها کردم ناتسو جیغی از سر پیروزی کشید و دوباره دهانش رو باز کرد تا کار رو تمام کند. از طرفی داشتم هانیه رو از دست میدادم و از طرف دیگر ناتسو اصرار در خودکشی داشت . باید با قدرت و سرعت بیشتری عمل میکردم پس ضربه محکمی به پشت سرش وارد کردم وناتسو بیهوش روی زمین افتاد.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

فصل نوزدهم :

حس خوبی از تنها گذاشتن ناتسو در اون شرایط نداشتم ولی چاره دیگه ای هم نبود. وقتی از پله ها پایین رفتم شراره رو دیدم که به دیواری تکیه داده و طوری نفس نفس میزد انگار کیلومتر ها راه رو دویده بود و فرشاد هم در حالی که هانیه رو زیر بغل زده بود و یک چاقو روی گلوش گذاشته بود کنارش ایستاده بود. وقتی شراره من رو دید فریاد کشید

"دروغگوی پست فطرت اگه به من نزدیک بشی دختره میمیره"

هانیه دست و پا میزد و هر جای دست فرشاد رو که میتونست گاز میگرفت ولی فایده ای نداشت فرشاد یک خوناشام بود و یک دختر بچه نمیتونست به اون آسیبی بزنه مردد بودم که چه کاری باید انجام بدم کا نگاهم به چشمان سرخ شراره افتاد

" شمشیرت رو روی گردنت بزار و ببرش "

نه این کار رو نمیکنم—ولی بدنم خلاف خواسته ام عمل میکرد و دستم کم کم بالا میومد. هاینه جیغ میکشید و ازم میخواست این کار رو نکنم. باید کنترل خودم رو به دست بیارم و میتونم اینکارو بکنم ناتسو رو به یاد آوردم اون هیچ فکر و ذکری نداشت جز اینکه خواسته شراره رو اجابت کنه ولی من نمیخواستم پس میتونستم مقاومت کنم. ولی فایده ای نداشت دستم همچنان بالا میومد میخواستم نگهش دارم اما قدرتش رو نداشتم انگار که بخوام با یک انگشت جلوی حرکت یک بولدوزر رو بگیرم. سردی تیغه شمشیر رو بر پوستم احساس میکردم.

نه نه

بیشتر به خودم فشار آوردم و تیغه از گردنم جدا شد. شراره به طرف من اومد

" گردنت رو ببر "

شمشیر دوباره به گلوم چسبید داشتم سعی خودم رو میکردم ولی انگار وجودم دو تکه شده بود و یکی میخواست اطاعت کنه و دیگری میخواست از دستور سر پیچی کنه ولی نمیتونست . خون بر روی گلوم جاری شد شراره صورتش رو اونقدر به صورت من نزدیک کرده بود که نفسهاش رو بر صورتم احساس میکردم

" گردنت رو ببر "

تیغه شمشیر به حلقم کشیده میشد و صدای بریده شدنش رو توی سرم میشنیدم. هوای سرد رو توی گلوم احساس کردم سوراخ شده بود. خدایا کمکم کن خدایا کمکم کن خدایا ...

تیغه کمی از زخم بیرون اومد احساس میکردم رگ های دستم در حال پاره شدن هستند . مفاصلم خشک شده بود و استخوان هام ترق و تروق میکردند.

" ببرش عزیزم ببرش اونوقت مال من میشی برای همیشه "

دقیقا نمیدونم شمشیر کجا بود فقط این رو میدونستم که دارم خون بالا میارم هانیه جیغ میکشید و التماس میکرد و همون لحظه اتفاق افتاد بدنم شروع به گرم شدن کرد ذهنم به سرعت حصاری رو به دور خودش کشید تمام خاطراتم رو میتونستم در یک لحظه چک کنم دقیقا میدونستم ده سال پیش در فلان روز و فلان ساعت چکار میکردم.تمام کتاب هایی که خونده بودم رو کلمه به کلمه به یاد می آوردم و از همه مهم تر مال خودم شده بودم به یک باره آزاد شده بودم تیغه چاقو به سرعت از گردنم دور شد و با فریادی سر از تن شراره جدا کردم موهای شراره توی هوا موج میزد و همراه با سرش پیچ میخورد تا اینکه بالاخره جلوی پای فرشاد فرود اومد . خوشحال بودم که در آخرین لحظه ترس محض رو توی چشمهای شراره دیده بودم.فرشاد گیج شده بود و به سر شراره چشم دوخته بود هانیه از فرصت استفاده کرد و خودش رو از دست فرشاد جدا کرد و به طرف من دوید ولی زیاد سریع نبود فرشاد خودش رو به سمت هانیه پرت کرد و در آخرین لحظه چاقوی خودش رو در پهلوی هانیه فرو کرد و هانیه جیغی کشید و بی حرکت روی زمین افتاد .

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

فصل بیستم :

اون موقع نمیدونستم که جه اتفاقی داره در اطرافم میفته ذهنم فقط این قدرت رو داشت که حول یک موضوع در پیرامونم عمل کنه و همچنان اون حصار در اطراف ذهنم بود و نمیدونستم که برونو سر رسیده و با فرشاد که سر شراره رو بغل کرده بود و گریه میکرد درگیر شده بود و این رو بعدا فهمیدم.
آهسته بدن هانیه رو برگردوندم و به صورتش نگاه کردم . چقدر بچه بود چقدر معصوم همزمان مغزم به سرعت کار میکرد و نتیجه گیری میکرد. چهره شراره زیبایی نفسانی داشت یک بچه پاک و معصوم از گناه مبرا هست پس شراره روی بچه ها تاثیری نداره نه روی زنها.
افکار مزاحم رو از سرم دور کردم و دوباره متوجه هانیه شدم
" هانیه ؟ "
دوباره ذهنم به کار افتاد و همه چیز رو بررسی کرد ... دمای بدن ... ضربان قلب ... گردش خون ... منفی... منفی ...منفی
اون مرده
اون مرده
اون مرده
حصار مغزم رو به زور کمی باز کردم و سرم رو دیوانه وار تکون میدادم . باورم نمیشد اون نمیتونست بمیره .جسم بی جان خواهر کوچکم رو بغل کرده بودم و زار میزدم یک لحظه ضربان کوچکی رو روی سینه ام احساس کردم یعنی هنوز امیدی بود؟ سرم رو روی سینه اش گذاشتم و گوش کردم ... یک تک ضربان دیگه . باید چکار میکردم باید چکار میکردم خدایا کمکم کن .
بنبتو بالای سرم ظاهر شد
" یا مسیح ...چی شده؟ "
مغزم دوباره به کار افتاد ... هر خوناشام درستکاری همیشه ... نیمه جسد ... ضربان قلب .
یقه بنیتو رو گرفتم و روی زمین نشوندمش و از داخل جیبش سرنگی رو بیرون کشیدم. محافظ نیدل رو کندم و توی رگ دستم فرو کردم و خون غلیظ و زرشکی رنگم رو بیرون کشیدم. همین که سرنگ پر شد اون رو مستقیم در رگ گردن هانیه تزریق کردم.
" متاسفم پسر دیگه دیر شده "
حصار مغزم به کلی از بین رفته بود و حالا میفهمیدم که اطرافم چه خبر هست برونوبنیتو و حتی ناتسو بالای سرم ایستاده بودند صدای ریز ریز گریه کردن ناتسو عصبیم میکرد. جنازه هانیه رو توی بغلم فشردم و اون موقع بود که حسش کردم زیباترین چیزی رو که توی عمرم میتونستم حس کنم لرزشی کوچک در بدن هانیه افتاده بود .
"داره بر میگرده "
برونو نشست و بازوی هانیه رو گرفت
" آره اون داره بر میگرده "
دوباره به چهره بچه گانه هانیه چشم دوختم. چاره ای نداشتم مجبور بودم اینکار رو بکنم امیدوار بودم من رو ببخشه. لرزش بدن هانیه بیشتر شد خوب یادم بود که زمان تبدیل شدن چه دردی داشتم پس تصمیم گرفتم تا هانیه چشمهاش رو باز کنه و دنیای جدیدش رو ببینه کنارش باشم و تنهاش نزارم سرم رو پایین بردم و در گوشش نجوا کردم
تولدت مبارک هانیه

پایان جلد اول

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

Afshin_evilman@yahoo.com

Fereshte.marg@gmail.com

http://good-life.ir

www.fantasy-library.ir